

گفته بود آن دختر در میدان آمد و ترسید بچوآن نمود و بشم زدن ک
به چرخ کرد و در پیشانها یک زده ای و میان کشته خوار شدند و بشم ک
از روی مرد نشست در میدان من صفا بیدار یک کشته و اینها را
کرد و در میدان و در آن دختر دست بر نزنه بود و بر شتر بار یک حور کرد
شیر یک را زنی کرد و در آنجا بود و در آنجا که خود او در میان
کاوش را داشت مانند اسب را در میدان را ند و دختر نیز چند ا
کرد و آنکه چشمها را کاوش خیره گشت او را نیز زنی کرد و کاوش زنی
و در آنجا که او در میان زاده را داشت مانند اسب را در میدان را در کشته
و در آنجا که او در میان زاده را داشت مانند اسب را در میدان را در کشته
نیزه از دست او نشید و سنان از دور کرد و در سر کرد و بگراهند و در آن
جانی نیز که دختر از حد زین در خاک افتاد و در آنجا که او در میان
خواست تا بکشد سینه نرم یافته و در آنجا که او در میان
برداشت و در آنجا که او در میان
طوبست تو گیتی گفت من خواهم که از خادری و مرا حور کشند خادری است
بیش ازین نام آوازه امیر شنیده بود و فرمود و بشم را در دست کرد
درستم مانده در میدان آمد و گفت ای کافور ما را میفرمایی اگر در
خود در میدان با تهن حادری چو رنماز بود و در میدان آمد و دست

برگزید و گفت ای عرب زاد و پادشاه تو قهر را برده اکنون جان از من بجا بجز
و اگر بر سر من انداختی من دست او را در هوا بگرفت و گفت در رک کردن
او چنان فرود آورد که سخن در زمین غلطید و مرا بخت آورد را بگفت و پیش امیر
آورد و چون سخن بگفتند همان برادر خود و قیامت خود را بر روی در میدان آورد
و گفت بکشید بر سر من فرود خود باز گشت بر سر من دست انداخت و ال که
او گفت و پادشاه کاب کشید و سپاه او را چنان زد که بیست قدم رفت
او جان بر دست کرستم مانند پهل و در نیزه بیست قیامت گفت حمزه خوشی بخور
و در اکنون او بیست کس خاک کرد و اگر من در میدان روم و او را که تیر
در منم و ان عالم گویند که او پیش از این بیست شده بود و نگاه قیامت زد
تا و شد امروز فرود باید آمد فرود این عرب را او را بر دست آورم پس
قبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند و پهلوان نیزه را که خود
فرود آمد امیر فرمود تا سخن و همان را پیش تر زنده بفرمان امیر یک مصطفی
ایش از این پیش امیر آورد و امیر گفت ای خادای شاهان امیر من چگونه
گفت گفتند چنانچه مردان مردان را بکشند امیر گفت مردان عالم گفته اند
که مرد بکشتن با و خدمت مرد بکشتن بگو خدایا کاست و در پناه امیر
برای شست سخن گفت با امیر مرا نگاه دار تا با قیامت بگو شود هر را
قیامت زد و ما نیزه قیامت بستم جوانان پیش از این بستم عمر معمر کرد و خود

و در توجیه رستم گفت و آن دختر را گفت و شنید که سر الطول و در غایت
قبول میکنی بانه دختر گفت زنی عادت مراد بدیدم از راه و در جهان گرام خود خواهر
بود پس بخت بخت و الطول که سر را بر دستم خود اندر که دانی خوب
در عیش بود و در دشت نشستم قمار بازی خجک زدن گرفت جمله سیاه و لوار
و میدان بدار استند قمار بازی و قمار می بردست آورد و در دست راد و می
را ندید و بخت زد و گفت ای یونان که از در بر گشت و در میدان من جای
لذت بخت بستم و در میدان آمد قمار گفت ای عرب ترا و در کوف
بیار تا چه داری رستم گفت من شش دستی حکم آتول تو قمار بیا قمار دست
برگزید و بدیدم از راه و در دست آورد و در دشت نشستم قمار بازی و قمار
هر دو سیاه شدند و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت نشستم قمار بازی
و در زمین افتاد و بسببی تنج بر لب قمار جهان برد و چهار دست و پای
قلم کرد و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت
قمار خود را آورد و اگر آن که زیر پیل زد و در زمین نیست کرد و دی و اگر
بر که زد و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت
که در دشت نشستم قمار بازی و در دشت نشستم قمار بازی و در دشت نشستم
گشت و خواهر بخت بد و خود را فروست که من با او و عوی دارم رستم گفت
تو جز با من نمیکنی و اگر بخت بدی برای من خواهر بخت کرد و در دشت نشستم

چندان شد که آفتاب در میان آسمان رسید قیامت دست بر شمع برد و پهلوانان
 نیز از بنام پنج کشید میان هر دو میان چندان شد که بقعاهایشان مانند آتش
 گردید پس دست بر بنفشه نهاد و بر دند بنفشه چون شلال فرشتان بر گشت پس دست
 بر کشید و هر یک یکدیگر انداختند و سپاه از آید کرد و در طراقی بر آمد هر دو در زد و رفتند
 چندان زد و کرد که در کای این او را بر آید و یک کشید و کای او این را بر آید و یک کشید
 که شب افتاد و طبل باز گشت زدند و قیامت گفت آفرین باد و ای پسر عمره که تا دور
 زاده است جز تو این چنین چرا که کس از زمین نکرده است پس هر دو باز گشتند
 و باز در آمد که خود آمدند و از پسر رسید ای رستم چگونه در بافتی قیامت را رستم
 گفت با این همه خود جهان که در دست قیامت است چون روز دیگر شد آورد
 طبل اند هر دو سپاه بر آمد قیامت زد و در میدان آورد و مبارز خود است و سپاه
 سرانند و بیدار شدند و در آمد قیامت گفت ای دراز نیا ساز و گویستی
 نام خود بگو تا بنام کشنده نکرده ای گفت انا الله و هو الله و الله اعلم
 نام و تو در زده و بسیار شنید نام اکنون ببار تا چه و اندر شدند و گفت با پسر
 نکم اول جمله تو ببار قیامت گفت یکدیگر زد و بپسیر شدند و هر دو آورد و خاک
 سرانند و بپسیر شدند و بپسیر شدند و بپسیر شدند و بپسیر شدند و بپسیر شدند
 فرمود و در قیامت گفت ای الله و هو الله و الله اعلم و قیامت زد و در خاک
 الله و هو الله و الله اعلم و قیامت زد و در خاک الله و هو الله و الله اعلم

[illegible]

نوا کرد و مبارندی دیگر را بفرویس سر کب باز گشت بخند ایام آورد و گفت
ای امیر جهان این جلد است امیر گفت ای سر کب این کدام کس است که از حوا
چید باشد سر کب گفت ای امیر بدی حکم است و بجا است نیز شک است مرا
باز کردانید و بگردانید طلبد قند تر بخشای روی و رسیدن آلوده سوار است
بر دلال که قند تر زد و از اسب بر روی و گفت مرا چه کنم از فرزندان
عزیز که بفرستد قند تر باز آمد و گفت با امیر این خبر از فرزندان تو بگویم
امیر گفت فرزندان عادی از کجا پیدا شد و از کس هم زن باشند و قند
بسیار شکل نوی نماید بد که پس تو باشد قند تر گفت اگر پس تو باشد
بخه حال او را بگویم امیر گفت بر ایچیک میگشای پس گشتم و رسیدن آلوده
سوار چهل زنی بود بد دلال که گشتم گرفت و گشتم دست در کمر او زد
هر دو در زد و رفته اند هر چند که گشتم نوره با و میزدند که او را بر داند بکند که قند
جانبان خوانست سوار حوا گفت ای گشتم تو برو عجز را بفرویس گشتم
باز گشت پس امیر در میدان در آمد و دست در دلال که گشتم زد و خبر
دست دلال که امیر نزد هر دو چند لاله زد و کردند که هر دو کسبیلان را نور بزنند
با بلندند هر دو مرد پیاده شدند امیر گفت ای امیر این سخت است که بجا
نوره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت هر کس در یافتند که امیر نوره خطا زد
دست در ساق موز کردند و پیشها کشیدند کوشها خود و کوشها را

مکمل کند پس این توفیق در محاربه و جهاد یافت و بهر روز و بکر دانند و در
و بهر یک از این گفت و گو گفتند که این است که نایب نام گشتن گوی
گفتند که ایشان را بدیدیم است و من این ایشان گفتند که ایشان را بدیدیم است
برخواستند و در آن گذار گرفت و با آنکه گفتند که با او گشتن است
گفتند که گفت که گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
که در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
نیز ایشان را بدیدیم است و در آن گذار گرفت و با او گشتن است
چنگ و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
هر دو سپاه رفتند و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
نیز ایشان را بدیدیم است و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
تو در میدان را بدیدیم است و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
و آنرا که در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
خدا بهر دوای حرب نزدیک کونایه این چنین طایفه را بدیدیم است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
خدا بهر دوای حرب نزدیک کونایه این چنین طایفه را بدیدیم است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است
و دست بر کرد و در آن گذار گرفت و با او گشتن است که در آن گذار گرفت و با او گشتن است

پس بر هر جان نیکو انفرید کرد عوای در پیلان افتاد و پست و نوراد
در خانه اعام با میب سپرد کرد و یکی سیخ بر روی کسید چون کتا
امیر رسید و دست بر کز سام زبان بر و کعب و زن آن کز هزار
مردی بود و پست خود را ز کز بر کرد و کز بر سپر قمار فرو و آورد و
غریب کز و او را کز اینوار پشت اسب بطرفند و قمار در زمین افتاد
نواست تا پنج تراست و در امیر یک فرو و او را اسب را پشت
خود انداخت و کز در کز قمار زد و کز از هم کز قمار تا نوزده
رفت پس بر کز سوم بر قمار جان فرو و آورد و کز آن کز یک
میز روی سر ساخت و یک قمار از او را برید و کز اسب شد
شش رک او خیر دارید و شد چهل چهار استخوان او در چشمت
چهار گفت ازین با و ای همه مرا ایندین دست و بازوی عاقله است و کز
پس قمار بر اسب دیگر و او را شد میان ایشان کز خندان شد که میان
زد و کشت پس قمار دست بر تیغ بود امیر تر مقام و مقام مهر بود
گشتند همیکز خندان تیغ زد و دو قمار بر دست ایشان مازاد
کرد و قمار دست بر نزه بر و خطی و شش پنج بندی بر کرد و بر سر بر و کز
بر سینه امیر حواله کرد و اهلان دست انداخت و نزه یکر قمار
گفت ای همه کز سیدی انکه نزه یکر فی امیر گفت اگر مردی نزه ازین

بستن قمار زود کردن گفت نیزه سینه تو است پس مهر زود کرد
 از دست او بست و سنان از دود و دگر در جوب نیزه کرد و بند و دگر قمار
 از نرسنجید پس دست به ساق و بر دود و دگر دست و او بر کند
 از نرسنجید بر دود و دگر کرد و سنان را کاب کرد و دگر قمار بر آورد
 کند تا بستن این زان و دود و دگر قمار بر دود و دگر بست و دود
 بر دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر کرد و دگر قمار
 اسبان را و دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 فوره نیزه بر دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 کوه را و دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 خدا قمار بر دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 جزان کرد و دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 کرد و دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 در دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 از دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 قمار بست و دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار
 دود و دگر بست و دود و دگر شد و دود و دگر قمار

و قمار گفت هرگز گویم بهوالت گفت اگر گویی خواهم کشتن قمار گفت بیکدیگر گفتند
تاس ازین شکست غلامی یادم هر چند که امیر المومنین حمزه بزرگ و سیحی قمار را نهی
میکرد قمار در راه بی آنکه امیر فرمود تا یکطرف از معوی و طرف دیگر لشکر
گذازد و قمار در میان خود از غذا بفرماند امیر خوب هر دو مبارزان کرد و در قمار
میز و دهنم داشت میگفت ای حمزه بگو تا کردن از غذا میگفت افسوس باشد
که این چنین مرد ضایع شود و عمر معدی را فرمود که نیکو کرده که بهای قمار گفت ای
عمر معدی حایامن که سندان طعام مبارک را بخورم بعد از هر چه خوشتر
بگفته بدوان فرمود و طبع طبع به تمام میبش قمار آورد و در قمار طعام سیر
بخورد پس غربت طلبیدم در شربت صحابه را هم بخواند و قدری خود
بخورد پس خورده و بقمار داد و قمار شربت اشامید و نصیب فرمود و او
گفت ای حمزه مرا تا بکند جوابی داشت ای گفت در گفتن تو را افسوس
بی ای قمار زبند بگفت ای حمزه و انشم که تو مردی و مردانه هستی
و از خدمت تو تنگ نخواهد بود بگو تا چه باید گفت بهلوان جهان گفت
بگو خدایا کی است و دین قمار را یادم بر حق است بستان و بستان
باطل اند قمار زخاوری باید رو بگردان خود مسلمان شد
امیر نزد او بدست خود باز کرد و خلعت مرصع پوشانید و بگوید
خود بخشد طعام و را آورد و خورد و نبرد و استخمسد

و امیر

و امیر

حاجان رسیده و هرگاه از زمین در گذشتند و هرگاه از میان غلش آواز
جنگ و تازی و برید و دشت بزرگ و خند و پیشت بی حجاب و چشم مردان بر داشتند
چشم بی باور و دگر گفتند هر کس از جایی چیزی آغاز کردند و نوشیدند و آن
عادل از میدان باز نشست گفت ای یاران اکنون که دریم محمود عادی گفت
ای شاه از اینجا از جهان نزدیک است و در او جان پادشاه است که در میان
یکسخت نیزه دار گویند آن یکسخت هر وقتی که در میان است برون شکار میرود
بی آید این قمار از خفت نیزه دار که میگردید و میگردید و میگردید و میگردید
و میگردید و در آنجا بود و نوشیدند و آن که در یک نیزه رسیده باشد بگفتند هر کس
از این است که محمود عادی میگوید پسند هفت کشور وقت بیخوابی
خاموش کوچ کرد و دست از جهان گرفت منزل و مراصل راه میرود و طاعت
در میان میزدید که در عهد او جان رسیده یکسخت از حال آمدن پادشاه هفت نفر
آگاه کردند یکسخت پادشاه خود میرود و آنکه در آنجا است استقبال کرد و هزار نفر
در شهر آمد و در بر نشست بنشیند و خود در کسب جهان بدو ایستاد و گفت
شاه اول فارغ باید کرد که اگر آن عرب درین مقام رسیده یکسخت نیزه تر هر
آنکه جان نشسته نام امیر المومنین نیزه چندگاه در خاور و آرام گرفت پس خبر
نوشته و آن رسیده گفت شاه در او جان رفت و هر یکسخت نیزه دار بنشیند
امیر گفت فردا کوچ کنید و راه او جان باید گرفت یکسخت نیزه در میان پهلوانان

و نخستین مجلس بر ریاست و سر بر زمین نهاد گفت ای امیر خوارزمشاه
در باب ما چه فرمائی بر این بداند که ما در خوارزم برادرند بکنیز و امیر
نفت خاطر بر اینست که چنان شود برادرش را شش بنشیند بنشیند پس بگوید
بر پدر و نسبی که در حق ما ما را نکند گفتند قیامت برادران و پسران
خود و کتاب بسیار بخواند که علم با انبیا است و استحقاق
چهارمین مجلس این بود که حضرت بطالع سعد از خوارزم که کوچ کرده بود
آمد و این مجلس که نشست بر چند نفر و او را او جان رسید و در چهار که و فرمود
چون که با کسی میزدند و این امیر خبر یافت صبح با او طبل میبختند
با تو بفرمان و عادیان را از شهر جبران آمد و در میدان با شاد و منتظر آمد
امیری بود که در دلاشت که سپاه طلب ریافت با در مقدمه کرد و از میان
که در علم سپاه آمد و فرمودی آن علم مردی بخواجه جبار که ز فدر کشیده و یکی که
در بالا در کعب انداخته و یکان کشد و از او دوز که شاد و امیر بر کشند
چون که گفت ای خواجه چنگ که حمزه این است چنگ گفت این سرش که حمزه
که این را عمر سعدی که بیکو میزدید و عادیان چهل چار برادران او پیدا شدند
و عقب ایشان با انصاف میل میزد و میسر و داشت چتر شاهی زده کرده خاک
سرا اندید چه باشد که کوس بر سید که حمزه این مرد است چنگ گفت ای خواجه
حمزه هنوز در دست این اند و برین سعد و شاد است بعد از چو و عقل او

که بود و نشان دیا بر توان با هر که بود ایشان شاه شاهی با هر که بود
بخت بر اندر از این بیامند نه کیوس هر که نام بی پرسید بخت گسای
ایشان میگفت و چون دار است حمزه سیاه عرب هشتم کیوس میگفت
درین بود که دو چیز رسید نمودار شد و نیز چنانکه در شاهان و پادشاهان
بخت بود و در کشتن و جزایه بخت بود و چون نشان ای آمد نه کیوس گفت
ایشان که نه کار گفتند خسر بود که آن نو شیر و آن اندک که بخت بود
که در خواب شوی گویند و دوم را در شیر شوی نام بخت عقیب ایشان
شاه کاوش شیر و این دبا شیر بار یک بیاید شیر بار یک بخت ایشان
پیدا کنند نه بعد شغال به یکان تنجه آمد بعد یکان که در کشتن و بخت
کشدند بعد ایشان به فرغاری بخت ایشان کشد پس او گفت و شایان
بیاید بعد ایشان سرکب ترکب بیاید پس از سرکب سیاه پس در رسید
بکار و سر بر نه شمس نام دیگر براد جوان شمس لقب بعد بخت ایشان
خود کز بیاید پس بعد از شمس بیاید غاوری با سیاه خود پیدا شد بعد از
خوچی و دیگر نمودار شد با بخت چنانچه بر نامی یا نزه که در کشتن و بخت
نزدین در کوی انداخته که از تالش جلال او آفتاب زرد میشد و بخت
جوخ و جوری کیوس میگفت کیوس گفت ای بخت نام که حمزه ایشان
بخت گفت این پس حمزه است که خواهد نامی فریاد کرد و بخت و بخت

سید فاطمه نام کرده است و طوی یکی از دین در کوی انداخته است
بعد سید و ستم چنان بداند بود که ستم آورد و در پایش برآمد و کل میانه
پیار شد و کجاست گفت که حمزه بی ادب گفته خیر این حمزه نیست این است
حمزه نیست که دور بر پشت نشاند و ستم بدین بود و با مد بست خیر شاه
سعد بن عمر جابر و پسر همدان بکشد و بکشد از او از عیالانی که از قید
برآید که در کجاست و جابر جهان یک مصطفی علیه السلام بکشد و در کجاست
که جز این است که حمزه و ستم بدین است و این آورد جز سعد بن عمر جابر
که مصلحت زمان عمری است و ستم بدین و عقبه او از ده هزار بنده و دین
کلاه و دین قیام و دین کمر است و نازی بر دست گرفته و ستم بدین کجاست
ای حمزه و ستم بدین چرا داده بی ادب بکشد گفت چون بدین است و این داده
بر این است و ستم بدین و او از علم آورده و بکشد کجاست گفت این بود و ستم بدین
بی جنبه گفته آورد علم امیر المؤمنین حمزه است کجاست گفت این چنین علم برای او
است که در دست گفته خواهد بود و ستم بدین آورد و ستم کجاست گفت بی جنبه
با علم از برای ما راست بکن خواهد گفت و بنور حمزه غفرای عباد این چنین کرد
و ستم کفر خاطر محمد و دین گفت که بود و دین علم نمود و ستم بدین علم
و ستم اهل عرب است بر امیر المؤمنین حمزه و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم
و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم و ستم

دهند و بی و غلبه با تمام احوال و دین بیاوند چنانکه کردان عرب با دوز بلعند
و عاودن تا دایره میگذشت پس بعد از بر طبع جدا شدند پس میدان جاری شدند تا کدام
مرد آنجا آمد میدان کند و با کدام مرد را خود را جدا کنند که یکسوی نیزه در دست گرفته و
دور میدان در آمد و فوره زدای میجرایان کشید و خنجر و شمشیر و کوس بر یکایان
بهم زد و کشته و اینجاست که شمار خوردن میافتد و سیدی با یک کلاه بزمی
از دوزخ و توبه بر جریخ کردان گفتند که از دوزخ میروید و میگردان من بیاوند
بشوند این کلمات شنیده و دیار خاد و دیار خاد و دیار خاد و دیار خاد و دیار خاد
و پیش از این سر بر زمین آورد و گفت ای تعبیر که فریاد بشنید من در میدان روم
این نیزه دارد از اقبال تو باشد آرام میگردان بر و بخت ای سرور و بخت بر راس
سوار شد و در میدان درآمد و مقابل حریف بایستاد که یکسوی نیزه در دست
ای نادان این مرد را جدا کرد و حلقه یکسوی نیزه عرب کشید و بخت ای که از همچون
نیزه مرد و در دای عالم کی صفت سعادت من باشد که حلقه یکسوی نیزه بشنید
حلقه بید که در کوشش دوزخ و کوشش نیزه نه هر آلوده را بگردانند و خانی که داند
که در پیشم بخت نیزه شد و نیزه را غنیمت بدو سپهر پیش گرفته بود که یکسوی نیزه که از
یکدو در سپهر بخت سید و خانی نیزه از سپهر بخت و در دای خانی بخت
بجور کسبیدن خانی را نشنید یا سپهر بخت خانی بخت و دای خانی بخت
آنجا از دای خانی نه هر یکسوی کشت ای سرور و بخت ای که دوزخ و کوشش دوزخ و کوشش دوزخ

روزی در آن زمان که با سید عمر خود در میدان رفت یک کوس گفت ای سوزنده دیری
 که این چنین به دل زاری را یک ضربت بگو یک شتم گرفت او نزد دست من هیچ بگذاشت
 یک کوس گفت بد که ای دیوانه تو چه دانی که من را می بیند اگر بیا از من بگویم چه
 که بگو شد خدمت من و گفت اگر مردی از من عمر ملک فدا می کند یک کوس
 بگو داند و عمر را بده خدمت و عمر می گویند نزد و ملک در کارش می ماند
 یک کوس می بیند که او را خود با یک کوس و یک مرد می شناسد خدمت که نیزه
 در خاک افتاد عمر بدو و نیزه او را بپسند یک کوس با یک بخت گفت که ای دیوانه
 من با تو خاک فدا می کنم من بدو عمر گفت ای نادان چیزی که در میدان افتد
 خاک می باشد اگر مردی باستان و آنچه بپسند او خدمت بدو و تو را بپسند پس
 قبل از رفت نزد یک کوس با رفت و عمر نیزه خدمت بدو آن آورد و نیزه را
 نمود بدو آن فرمود تا قدر از آن نیزه و در گفت بعد با تو بد خدمت بر او رسد
 مردی نیزه زن بوده پس هر دو کس با هم فرو آمدند که تا از آن حاضر بدو نشیند
 یک کوس گفت ای شاه آهن زن مبارک باد شاه گفت زاری که هست گفت شاه
 با این عمر و خردی و دشت او در کی نام که از خوف غمزه او نیزه خاک بر آفتاب
 می شن و کشته است و از خاک آب روی او خاست ملک بود و کشته شد
 آن دختر را با بی نیازی با هزار کینه کان ما هر دو ملک بوی و با غلامان زندان
 که در ماه رخا و سلطان است شاه گفت که می رسد تا خدمت گفت از اینجا جا را بگو

فردا که در پیشگاه آن خواجه بزرگوار حاضر گردیدم و استقبال روان کرد
خواجه او را به تشریف در منزل پادشاه آورد و شاه گفت که تو را به درون
محکم برون و او را شکر گشت و آن دختر گفت آواز به جمال و مردی
آید و چون فرستاده بود و عاشق او گشته بود و در راه گفت که من تو را
قبول نمیکنم و آخره بده در رشتن بخند و قبول نکرد و برای خوشتر و دل نرساند
چون دختر در بارگاه شاه رسید و دل می جست تا ببردن آنکه در محبت امیر جیب
رو و ناگاه یک شبی ویل یافت جامه باغی رنگ پوشیده و در پشت پادشاه
ترک میکرد و از پشت محبت شکر لوب بر انداخت و پادشاه امیر کرد و آمد و یک
میخ از بارگاه بگذاشت و در درون دو آمد و جلوا را در بر گرفت و جام و دست
است و جوت و خوشه است و در آن نشسته که در آن زمان حمزه را در کشتن
عرض کردم تا بیک شکر آید و بانه عاشق را در محبت شکر برون آورم و کنم
نه بدم پس بر شکر بکنم و در محبت خود کنم و آنکه بکنم خود کنم تا بیک شکر
رها کرد پس شکر را در محبت شکر بکنم و بکنم و مانع بهادری بداد
و مردم بگشاید و در محبت و مانع بهادری رفت عطسه زد و بهوش شد
چون آن دختر رفت و در کارگاه امیر جیب حمزه را در کشتن بیک و کشت
کشتن از بارگاه برون آورد و بطریق فریاد در دست خود و بگشاید
بگشاید و بگشاید و در محبت شکر بکنم و بکنم و مانع بهادری بداد

و جوانی افروخت و در خون بادام در سر که گفته در بنی چکا بند لیر کو حق
مخبر می شد و طوطی ز جشم کشتا و خود را در خون غار بست و بد
خدا ای غریب جل را باد کرد و داد زکی را بر سبید و کبیری او زکی طوطی را کشت
و لشتری خود خرمن که به او ان گفت ای نقصان عقل تو زدن می کنی
و لشتر و ان را بر خواند است و خر و من نیز باید تو کمل ما و تو
شوی من تر که تو که در ام بر چند که ای کلمات امیر میگفت و خر مشو اینو
و میگفت اگر گفته من لشتری ترا در بن غار ساک کنم بهر ان گفت هر چه
مگر غریب است بدان را بنی ام و دیگر من اینکار کرد و بنده ام در بن گفت
و لشتر بود و غله می برد و بر او زکی بهر از است بهای انکشت و خود
سوار شده و در هواق خود رفت چون روز شد مقبل و درون بگاه
در آمد امیر را زید بر طرفی حیف جایی یافت باز از امیر کرد و جلد کرد ان
پای جران ماندند و کرامت و رفعت شد جایی بی یافت و ده سپاه
گفت نیز خبر شد که مرده را از بارگاه کسی برده هم جران ماندند و کوس بنو دار
گفت ایاز کوس بنو من که بنده است و طبل خجک ز و ند سپاه است
چون آید از طبل کاه شدند اینان نیز طبل زدند و سوار شدند و مقام
امیر دستم بماند با سواد کوس و در میدان و راند و بنزه یکو داند
مبارز خواست نیز سپاه و دانی می شد و بر یک سواران دستم را وقت

خدمت کرد و در میدان در آن کجوس خیزه کرد و اندر بر افتاد و بر کمانه کرد و گفت
مر از ب خیزه او با سبک سپرد کرد و خدمت تا که ز کجوس خیزه ز کجوس خیزه
و بر کمانه و بر افتاد و زهر کمانه کرد و در آن زمان با سبک سپرد کرد و گفت
و در خیزه ز کمانه و در میدان کمانه و خیزه کمانه کرد و در بخت سبک سبک
و در میدان در آن کجوس خیزه که شب افتاد و بخت سبک سبک سبک سبک
شب بخت سبک سبک کرد و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
شب افتاد و در سبک سبک با دام کمانه خود آمد و در بخت سبک سبک
و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
چون مار پیچید و در خیزه که ز کمانه که بخت سبک سبک سبک سبک
کمانه بود و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
گشت و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
بر کمانه و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
روست کرد و در کمانه سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
که شاه و بار و جان کجوس سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک
و با بند مرد و انگن زبانی روی در میدان کمانه و خیزه سبک سبک
شعبه انگن زبانی روی در میدان کمانه و خیزه سبک سبک سبک
افتاد و در بخت سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک سبک

[illegible]

و در آن روز که من است به خودی نکتد هر بار که من است پس امیر و من
 بهرون آمد و من که حضرت نوت بجای آورد و مرا گفت برو اسب و سلاح بیا خود
 تا بجای نیت یک جانداق مصطفی علی علیه السلام قتل آمد و خبر امیر و من خبر
 از آنکه گفت اسب و سلاح و نشسته نیت امیر آورد و بهلوان امیر کرد تا صبح بریدند
 پس سلاح و نشسته و نیت ششقره روز و نیت شش و نیت میدان
 بران چون آمد و نیت که بر این یکدیگر ایستاد و یک کوس در میدان آمد و نیت که
 که بر نیت حقایق نظر کرد و نیت چیده که امیر و نیت پیدا شد و نیت کردن
 و نیت او شدند و طبلها و شادی زدند و بهلوان در میدان و را یک کوس
 گفت ای عرب از ترس من بیا که نیت زدی بهلوان گفت مصطفی برین بود و گفت
 بیا نامه داری یک کوس من که نیت و نیت و نیت بهلوان میگویم که
 هم مصطفی عمره با صفا میان نیت نیت و روز کرد و از دست او نیت
 و نیت از دور کرد و گفت ای یک کوس تو نیت زدن نیت از نیت
 بیا من و نیت امیر و نیت عمره جان نیت بگردانند که چشمها یک کوس
 خبر و نیت و آن جوب در رک کردن او جان زد و یک کوس از نیت
 زین در خاک افتاد و بهلوان از نیت اسب فرو و نیت زد و نیت
 او نیت و نیت نیت نیت نیت که نیت نیت و نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

کت و نیت نیت

نیت

شاه خیر گفت ایست خدایا که در شاه را در میان شهر رود و آن کینه را
در خرمی کیلسو نام بود که عتقا و او در غرب بهلوانه و نیزه زبانی کسی بود شاه
کیلسان گفت اگر خمره ای بیاورد از دست تو خرمین جان کی برد چون این
خمره کیوس را به دست و در بارگاه خود و آمد امیر فرمود کیوس را بیاورد
چون او را پیش آوردند بهلوان گفت ای کیوس من ترا چگونه گرفتم کیوس
گفت جانی خود را از مردان بگریز بهلوان گفت مرد باش یا در خدمت
مرد باش کیوس را کی گفت و در بی نزد ابراهیم رفت کیوس اقرار کرد
بهلوان بنزد کیوس بکشاد و در دست خود و خلف در صحنه و بنا کرد کیوس
کسی زیرین قفس کرد و در آینه به اطال کوشه ها و او جاک کرد و طوطی زند
بندها خست طعم در آورد و در خورد و برداشت نه ساق کرم
ساقی و در قفس زیری در کوشش آورد و در مطایبان خوشی او از خجک
بود و در بطن نواختند بر لب می جاب از چشم مردان بر گرفتند
چشم ساقی با دهان حرکت اندر کسی از جانی چیزی با آغاز کرد و کیوس
بر خاست سر از زمین نهاد و گفت ای جهانگیر درون شهر قدری
فرمای ای بر قبول کرد درون او جان در آورد و بارگاه کیوس
نشست و در پیش شد کیوس در خدمت کاری امیر تقی
و لکن اعلام با تقی و اسنان چهل و شصت سال امیر تقی

چنانچه در او جان باز نماند گفت ای بکوسس چه خبر دار بی که بکوشی
بکوش بکوش گفت شنیده ام که در کپلان رفت و بر کپلانی
نمانده است پس چنانچه در او جان کوچ کرد و راه کپلانی گرفت بعد از
در کپلانی رسید و در چهار کرد و بی فرزند کپلانی را انداختن امیر خرد
روزد و بکوشان بسیار کپلانی و با کوشش و بی و در میدان
امیر خرد کرد و در کپلانی برای خیمه بستاده و منتظر است
چنانچه بکوشان بکوشان قاهره میوارند و در مصاف مقابل بسیار
بستاده و درین بود که از می اگر در بر خاست یک سوار بنزد بر دست
کرده پیدا شد و آمدند در میدان و با کوشش و در میان در طلبیدند
مشهور و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
بر کوشش و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
تا ترک و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
از رکاب کشیدند و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
بر برید و بکوشش و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
آمد و او را بنزد می نماند و در خاک اداخت و بکوشش و در میان در طلبیدند
بکوشش و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند
آن سوار بکوشش و در میدان و در مقابل و با کوشش و در میان در طلبیدند

[illegible]

و در پیش خورشید خیزد بر کجالت بر دند که مرده با کیسوی بخور دانه کینه
بر چند هزار سوار بیامد و آن کو شکست کرد گفت خبر بر دهنند کیسوی کند
دور آمد گفت ای جهانگیر درم آمد دست و شمار کرد که در کشته سبب عالی
دور آن بود اندر اگر قیام یک پیر درون روم سرانگیز پیش پیر بیارم گفت
بد ز نوبت تر نشاید که این چنین گفت پس خود بر خاست و بیرون شد و از کو شک
چون آمد چون نظر کجالت بر این افتاد یک زد گفت ای عرب کشت کیسوی
و پیشین پیش یک بیایان بر ورده شده مرا این مجال پیش کینه
بازدی و خبری کیسوی و آن دختر تو نیز در آن محبت که نه بر روی شاه
نمود که در محبت اکنون جان از من بکشد پیری که خبر خید بر بیوان انداخت
جهانگیر و شش در راه گرفت و مکلف کرد که در آن از جهان خود آورد
گفت که بیوان در خاک افتاد پس بیست و شش گفت بگو خدایا یا سبب
و این سخن را بهیم و بی سبب گفت از آن که در بیوان او را بکشد و خود
دور آن کو شک رفت و شاه بیوان را در دست خود آورده و نزد خود
شد نیم شب او را یکی بر خاست که در آن پیش پیر مرکب سوار شد
و در روز که کو شک رسید آن ستر پیاده شد و در آن ستر را بهیم
که با کیسوی خفته سبب یا خود گفت که این عرب را بخون می کشند و جان این ستر
شد و سبب پس اکنون که در آن ستر پیاده شد و در آن ستر را بهیم

و قفسه نهار کوشش برود و نیز خنک از یک بر غصه یازده شنبه در
در بزمه کمان پوشت است چپ راستون کردیم کرد و راست
نزد آنم جایی بر خاسته و خدایت که تیر بر آبر زنده از کمان
بشکست و تیر در خاک افتاد و همان کیلو بودار شده و او یکی را بدیدیم
خبر نگذاشتیم بر خاست و دست بر تیغ برد او یکی راه هوا گرفت کیلو
نزد ایشان است پس بر نه سوار شد و تعدادی پیکار کرد و همان تیر بهایر بود
جفت خود را اندیدیم و آن آمد و بد کرد و نال سوار می نمود و امیر غریب
بر آمد و تشویر و در شمش و در نبال ایشان روان کرد چون او را یکی میزد
دیگر داشت همان یک را خنده بانگ بر کیلو زد و گفت ای در غمان بریده کیلو من
آن خوب تر از اینها آوردم اکنون جان از من بجا بر دی و آن یک را و او را
کامل در خاق او بودم و قلا بالا و خوشتر کسی این گفت و همه کیلو آورد
هم چون این حالت بدید که ایشان خنک میکنند و تا شارا ایشان شد و او
تیمار بر کیلو زد چون کیلو بد کرد و در دست و در کمرش زد و از آب
و در یو و بالا و سر بر و دیگر و انداختن بر زمین زد و او یکی از در افنا
بدرار انظار ملت فرمود امیر چون این حالت بدید بانگ بر کیلو زد و گفت
ای نادان چرا این بد گفت را گفتی او حرم پادشاه هم گفت که بود چون
این خبر در آن عالم و شاه خواهرش خدیو در آن عالم مرا چه گویند و خنک

که خمره و لدا کشنده سبب آمدن و بی شاه من شمرنده خواهم شد بگفت گفت
 بیست این نهان سود خانه زلم چای سود هیچ در کفار قرار و سود
 نه پس زن و شوهر هر دو با کشنده در کشتک دادند و در پیش کشنده
 هیچ دمید و زنده نو شیر و لال دادند یکی را نذر و نفس کردن فرمود مردان بیست
 بود که را مرده بافتند و برداشته بر شاه آوردند و گفتند که نزدیک کشتک
 بگشاید ای را مرده بافتن شاه در دل گذرانند که با شمشیر این بدقت بر خمره
 رفتند و خمره را بگشت و بدل شد و گفت که آن بر سر آمد رسید که زن
 من عاشق و بگری شود و مرا نقشه بگذارد و میرود و این سیاه و در خمره
 بر من با زمان بگذران خاصه طلبید و گفت ای خدایان بود اتفاق افتاد
 که چندگاه تجارت بکنم و این کشتک بگذردم بگذران سر بر زمین نهادند
 و گفته را با یک است و سبب هر چه فراموشان و لال عاشقی ایتم پس مالی که حساب
 و با اشتباه هزار خنده و با بختل به خمار نو شیر و لال از شهر بیرون آمد و راه کب
 چس پس رفت و هر جا که میرفت خود را با زندگان میگویند و بگویند و بگویند
 میگذرانند صبح با در آمد و میداد با سپاهان شاه از برکت خرید و فریاد بر آورد و
 تمام وزیران و دربانان حاضر شدند با خود گفتند که این شاه را برده با مرده
 بختی گفته اگر مرده برده باشد پس شمشیر و هزار خنده و استیلا که بر سر
 با خود گفته است و از شهر چندی که خود را بگریزاند و هرگز از برکت نشاندند

و در آن وقت شاه شد تاج و تخت و بای قیصر تاخته نو شیر و ان سوداگانان میرفتند از قضا
آسمانی در آفتاب و راه خطا دهند و بدیدم نام با چند هزار سوار و زور و
میکردی و خود بملوانان و پیش بود چون خبر شنید که خاندان کرانی بی آید سر شاه
یست و شاه را از نو که گفت و نام حال و اسباب بپرسید پرسید و گفتم
خبر من گفت من نو شیر و ان بن خیا دلم و کیفیت میردن زدن خود
بر بلام گفت بر لام را از خود دور کرد و گفت ای خبر من خود را
چرا بگوئی که بایست گفت که خود را چه شد و گفت که ملک خود گذارند و اینجا
اختیار کنند نو شیر و ان بهر و یکس از بلام میردن آمد و راه خطا بین
گرفت بعد چند روز در خطا رسید خطای چون او را بدید چون گفتند ای در این
نویستی که دولت در من بی ناید شاه گفت من نو شیر و ان لم مرا خدا
سرگردان کرده است شنیدن این نام شاه را بر امیر خطا بردند و خطا گفت
بهر خبر چرا شاه را بد نام میکنی که بار دیگر از بخا بگوئی از این شهر میردن گفتم
بر و هر جا که فرایه بپاشی نو شیر و ان در مکان طایع آمد طایع چون سر کرد
او بود و او را بر خود داشت شاه قدر و مکان طایع بی بود و از پس خود را
طایع نوشت شکم میکند از آن بدید چند روز از خطا میردن آمد و بپرسید
انجا نیز آید چه خبر گفتند که میری شاه را بد نام کرده و دیگر دانی چنان فرمود
تا این که کب از شهر میردن گفتند و نو شیر و ان را از آنجا دور کرد پس نو شیر و ان

در آنش که در خود آمد و در این آنش که در زندگان او بودند که شایان بزم
گشت ترا طعام دادند و آنش را زنده میداشتند بران زندگان آمد و بچاکس خورد
آنش خفت و نام خود نیگفت بر این بفرمان که بود چون کسی روز که شفت همه دار
تفتش کرد گفت ای عزیزم کسی بر دشت که ترا طعام دادند بفرمود که کسی
طعام ننیدم بیرون رو چون خندین خطایی بزم می کند تو نیز باید تفت طعام
بودم تو نیز دان بن قباد ضرورت بر این بزم گشتان میرفت و زنده شفت خود
هر یک از بزم میزد و بی که در آن همه دار طعام میداد بران شاه میزد
و میر میزد چون در این خط کند و میزد و هر فرجی خفت تمام را زنده
که ای وزیرم ای کوی که شاه کجا است بزم میزد گفت شاه است چمن سب پر
دور و کوی که بزم میزد گفت اگر حمزه رود شاه هر روز شفت ببارد و اگر نه
سرگردان شود هر فرجی بزم میزد گفتش بر این نامه نوشت که فرزندم حمزه
بدان دشت شفت سال سب شاه شفت کشور خایست هیچ کس خبر نمیکند
و خواهم بزم میزد که شاه در دشت چمن سب اگر امیر در طلب شاه شود
انگاه تو نیز بران بر شفت نشیند و اگر نه شود و سب چمن نامه مرتب است بدست
خادم سپهر و خادم نامه بخدشت میرسد خدایتان تمام بخواند و گفت که
بباد و در دم که شاه آمد بزم میزد خدایتان که گفتش خدایتان
خدا که گفت که امیر شاه در دم باد و خدایتان که گفتش خدایتان که گفتش

[illegible]

پس سید هیچ خبر نداشت که کدام صفت فیت بر او افتاده است
 پس جلوان بهرام را گفت تو بهین جای باش تا من شخص شایسته را بر تو
 ای جلوان بنده را چرا بگرداری من با تو خواهم آمد جلوان گفت رعایت
 نسبت به بهرام هزار تنگه از زر در کمر بست و سحر بپوشید و دنبال
 جلوان روان شد پس آمد و بهرام را پیوست و راه منانلی می بردند و ناگهان
 یکسبزه نود و نه تنه میگردید و از جلوان می پرسیدند که کی میری که آمده بود
 برین صفت و برین صورت از آن ماکم شده است که کسی خبر ندارد و ما را
 بگوید جلوان گفت آن چیز یکت من خوشتر و آن آمد جلوان گفت او را
 بود در مانع است که یکت جلوان گفت آن چیز را بیا آورده بود و در دوکان
 جبار میماند پس آمد و در دوکان جبار از آن طعام از آن جبار بخورید
 و تناول کرد و بعد از آن جبار از خبرش پرسید پس جبار گفت خبر که می
 آورده بود چون من از آن طعام شدم او را معذرت کردم و او صفت
 چنین رفت امیر از خطا و در چنین آمد و خبر پرسیدن گرفت که اینچنین
 بهر که در اینجا نیست آمده پس یکی گفت شاکی پرسی آن پسر در آتش
 کرده فرو برد گفت جلوان در آتش کرده رسید و در آتش کرده
 فرو برد چون آمده دامن آتش و مرد و خوب را و بد و طعام
 و شراب آورد و جلوان و بهرام تناول کردند و بهرام میخواست

همه وقت عیش و بهریم گشتان پیدا شدند و در آتش کرده بهریم جای از خنده و خوشی
بی یافتند و بعد نوشیروان بیاض شد و خمر و بهریم بر سر کرده آورد و در آتش انداخت
و در آن وقت ازین طعام بخوردند و در آن وقت نوشیروان گفتند و گفتند بهریم
آوردن نیتواند من را طعام بسیار بخورد بهریم نوشیروان میبرد و طعام بخورد و گفتی گفت
چون این حال شاه وقت کشور بدو آب و خشم در داند و گفت قهر من
نشد و تزلزل من نشد و هر که از این جزو اجل عزت و هدایت که بخوار کردی نتواند
و هر که از آن کند عزت کردن کیست نتواند این همان نوشیروان است که پیش از یک
جیل طعام بیکسرتانید و امروز محتاج فقر گردانید پس عهده در آن آتش کرده
طعام لطیف پیش لبه آورد و در آن گفت ای بگرام بروش هر از من ببار و بکن
خود را و در آشکارا کنی و از آن نوشیروان بپشت هم نوبی که بسیار با نرا آن جوان
بطلبید و با نرا طعام بخورد و بگرام ها کرد و چون نوشیروان نام طعام پیشید یکسر
بگرام ها کرد و گفت بسیار که است و خدمت کرد و بگرام بگرام رو شد پیش لبه
و سر بر زمین نهاد و جوان بر قامت شاه را کنار گرفت بسیار که لبش نفاذ کرد
نوشیروان گفت ای جوان بهیست که چندی غریب نواز می کنی بهر گفت پدر ما
ششیده بود و از آن بگرام پس جوان بپشت خود فقر و در پیش شاه ای گفت
تا که شاه سپید گفت ای جوان تو کیست و از کی ای ای جوان گفت من بگرام
سباج نام و همیشه در غریب باشم و شاه گفت ای ای غریب که من تا که

تهنیت زمان مراد میس خود و خدمت خود را که به پادشاه میگویند یا در ذکر من ترا بگو
 دور نگه دارم و بجای بد خویش که تو خواهم کرد در دست بگو تو گفستی شاه گفت من تو را
 بن قباد ام در روزگار مرا بدین رفته است نه بهشت بهلولان گفت ای شاه تو خود
 یاد شایه و از خدمت منم چرا جدا افتادی و بدین خود را میگردانی تو شیر دلان
 گفت ای آن بر تخت عرش حمزه عبد المطلب من ملک خود را بپادشاه دادم
 تا مگر بپادشاه اگر آن چند روز خوش گذشت بعد از آنکه در آنجا آمد و در آن بدین فکرت
 تمام بسبب این من غارت کرد و من بدین خود را بپادشاه دادم بهلولان گفت
 حمزه بزوجه عالم میکند تو شیر دلان گفت اول مطیع من بود و بعد از آن طغیان
 می کند از کرد و دشمنان من را در عدولت افتاد و این گفت گشتیم بهلولان
 گفت و بعد پادشاه خود را بگفت ای شاه هر بار خود را می پادشاه می پادشاه می پادشاه
 گفت ای فرزند من دست بگوئی اگر چه قصد پادشاه می کنی تا تو کلان من
 خود را با من مخالف می کنی و مرا دشمن می گردانی و بعد از این گفت اگر من
 بستم بر تو بپادشاه می پادشاه گفت ای فرزند من از من بپادشاه که آن کرد
 پادشاه را گفتم بدین بپادشاه می پادشاه گفت ای شاه هر بار خود را بپادشاه می پادشاه
 من تو را بپادشاه می پادشاه گفت ای فرزند من بپادشاه می پادشاه می پادشاه
 اگر تو مرا از پادشاه بپادشاه می پادشاه گفت ای فرزند من بپادشاه می پادشاه می پادشاه
 در پادشاه می پادشاه می پادشاه گفت ای فرزند من بپادشاه می پادشاه می پادشاه

محمود که شاه کردن گرفت را این حدایت کرد چنان خوشتر و آن زمان دست
 و سر طعام بر خوردن گرفت شکمش گشجالی گرفت که گفت بر و این صبح که
 بهلولان هر روز شاه را اینست که گشت با یک میگرد و بگوشت خود از زبان خوشتر
 بر می شنیدند تا گفت افکوس دو فرست میردم و لیکن آن طریق سزا نندام
 بهلولان میگفت ای شاه خاطر جمع دار که آن طریق ایستد تو خوارم هر دلت است
 بسیار روز گذشت حدود واریان آتش کده بیرون آمدن پیش آید و بدایم گفتند تا
 سلطان مایه دی گفتن اگر میزیم باید بد طعام بیاوردی که نه شادانند و باید که خوش آید
 بر و بد پس امیر و بدایم و شاه و جمیع در جنگل در آمدند برای میزیم و در روز و در غنچه فرد
 آمدند و نوشیدند و خوردند و خواب شدند و غنچه دیگر میزیم میکردند و خوشتر و این
 ای فرزند شادان و خوابید و در غنچه برای میزیم شدند تا که میزیم طعام کرد و خوشتر
 خوشتر آرام گیرند جهت تو میزیم ما خواهم کرد پس امیر و خوابید شاه با خود
 گفت کاین مردمان خوشتر اند و می تواند که طعام بزور پیدا کنند من چه خواب کنم
 پس خوشتر و آن بر خاست نزدیک میزیم گشتن آمدند و قدری از این شادان
 هر یک میزیم می دهند و بگو میگرد و در شادان بهلولان بدو شد خوشتر و از
 دران فعل بد بد گفت با دست از خوشتر و آن خام کار را وین در و جو آوردی
 و از صفت کشور تا کردی و بدی و بدی است و میزیم جمع کرد و در صفتی
 امیر آورد و بهلولان خود را خفته ساختند و شاه امیر را دیدار کرد و گفت ای پادشاه

یکدیگر میشوند و نیزم که خواج که در آن یک تا آنکه خود خواج می دین برای خود نیزم که هم
 بخند گفت ای پدر من ترا منع کرده بودم که من برای تو نیزم خواج که در تو چرا
 شفت بدی تو شیر و آن گفتند بار دیگر همچنان خواج که در خانه میفرمائی پس امیر
 و بهرام هر دو بر خاکستند و بکدر رفت خشک اندر هیچ یکند بدنه و بار بار
 که درند و بشنودند عجایب بپسند تمام نیزم که نشان از دیدن آن نشان
 مانند میان خود گفتند که هر دو دیوانه ز برای بعضی را این قوت که بشنودند
 و بهرام با نیزم که نشان بشنودند عجایب بر سر کرده و امیر بشنودند شاه بر سر
 کرده و در آتش چون نزدیک آتش کرده و رسیدند و بشنودند و بشیر و آن
 برای شاه داد و بشنودند خود در آتش کرده اند گفت عمده دلان
 چون نیزم آوردن هر دو توان دیدند و بران مانده و با خود گفتند که این
 دو بشنودند تمام آتش کرده پس سبب پس طعام لطیف پس گوشت
 گفتند شاه را نشان بد که سکه رفت برای نیزم هر دو بشنودند تمام بخورید
 بعد سیوم روز از آن خوش آید میان شما یک نفر برای نیزم رود و باز رود
 تا بر آید و ده شاه نامه روز فرستاد و بپایان خط بولان بود چند روز
 نیزم می آورد و روز را بر سر است هر از بر سر میاید که این مالی در آن
 خرج میشود و آن یک است گفتند آن من سبب و عمده دلان
 تمام نسبت امیر گفتند و عمده بر نشان چراغ میبکشی شاه گفت

احوال خود عرض کرده بودم خندان بر دهن زبونی که دهنم نامکس کرد و سلطان گفت
 اگر تو سوگند خوری که بار دیگر آتش بر سینه نمی من این عهد و پیمان را بکنم و آتش که
 خراب کنم شاه سوگند خورد که اگر آتش کرده نگردم و آتش بکنم شاه سوگند خورد
 بجز آن بر خاست به برام در آتش کرده و در ده روزه نامیست هر روز
 به کشت در آتش می انداخت و به برام نیز می خوان که و پس غارت و غلبه
 خراب کرد و در میان دیگر که در آتش کرده بودند آنرا فرستاده این گفت
 ای پادشاه گفت کشور اینجا پرستد شما در آنان نهج که روایند گفتند
 پادشاه خشم شاه را با عفو فرما بدو شیردان کند امیر باقی را عفو و با خدیجه
 آتش کرده بکشد و با امیر و آن که در دهن پس تر قیب با کشتی راست کردند
 و او در ده روز به آتش کرد و با خدیجه که پادشاه گفت کشور نو شیردان بر قباد
 اینجا طاع شد و شب جز خونی میزد و بر زنده شمای آورد و از جوانان خود را
 با کشت و بکشد با زهر در آن با طاع است و کبکیر پادشاه شاهر و آن کرد
 از خشن رسید امیر خشن را از آن شاه خشنه استقبال کرد شاه امیر را
 ای فرزندان این جوانان را که آتش کرد مرا گفت کرده بود امیر خشن بر سلطان تا به
 پادشاه خشم که آن شاه است آن شاه را شاه عفو فرما بدو امیر گفت ای شاه
 در آن حال شاه را شهنشاه بود درین وقت شهنشاه عفو فرما بدو شیردان گفت ای
 فرزندان من با ترسم جای که در حق خمره عرب و نو کردن فرمایا امیر گفت

من حمزه را پسندیدم و سپادم شاه را هر چه خوش آید آن کند پس از آنجا کوچ کردند
پنجار که بی درختان و کاه و آتش فروخته اند از پیشتر هر گفت بی نامن و تو در شک و آرم
نه بیستم ترا کسی خواهد شناخت با نه پس تمام تحمل همچنان گذشتند امیر ابو نعیم
یا نو شتر فلان دریا را از راه رود در دهگان خیار رفتند طعام سستند و در غروب خورشید
گشتند تحمل علی بن اشغور و نو را در برای آب و دانه می برد و اشغور بی امیر یافت
مطابق استخوان و اندام هر چند که تحمل روان میکرد و اشغور بی جنبه غنای دانه را سست
استاده شد و معانز آن خوانده و در رسید و آن حالت جوید و دریافت که اشغور
بوی امیر یافته است و در دهگان تحمل میگردد و با دانه برآمد امیر را با سنگ به
در طعام خوردن دید و با گفت و گفت ای امیر ما کجا که آمد نظر تو شب و آن بخت
از خاطر را شناخت دریافت که صد حاجت فزود و با امیر صفات کرد شاه اندید
فروخته اند و در تمام عالم افتاد که حمزه نو شتر و آن را با و در دهات فلان شاه را کشت
بر مسقط مبارکاه بر بند و بر گشت نشانند و امیر ابو نعیم حمزه و مبارکاه خود آمد
و جلد یاران و دوستان را با داشت کرد و کیفیت شاه را نزد بود که با گفت و از آنجا
خاکستان تحمل شد چون امیر ابو نعیم حمزه و نو شتر
از سفر با بر برد و استان و باران را گفت که من پیش از آمدن کرده ام
که خود را بسته سپادم سعد بن طراز و نو شتر را گفت که در این چند روز
بهر طرف آمده گفت ای امیر این چه میگوئی آمد گفت من از آمدن خود بیرون می آیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی بجانب سیاه مکه کرده و غره بنده گفت ای مبارزان که آن روزی بکرست
 در میدان من جانی که عادی از خیل طوایف هر دو در میدان نبرد و در آن شب
 بر آن سوار مواری انداختن آن سوار کرد تا بسبب هر دو که دست خوار کرد
 و در آن که عادی بکرست بر سر بر و بر جانده جان بر زمین زد که عادی بکرست
 عادی در آن روز نیز همان شرمین جبهه گفت عادی آن سوار مواری بکرست
 پس روی بجانب سیاه عرب آورد و بکرست و گفت میان شما راستی
 بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن
 که بکرست بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان
 مواری گفت ای بکرست تو باز کرد مسجد طویفه را در میدان بکرست بکرست
 باز گفت مسجد در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان
 بود و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان
 بکرست مسجد طویفه باز گفت مسجد بن فرار و در میدان و در آن بکرست در میدان
 و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان و در آن بکرست در میدان
 مسجد باز گفت بکرست بکرست و گفت ای بکرست شما را بکرست بکرست
 بکرست و بر آن سوار شد و در آن بکرست در آن سوار مواری بود و در آن بکرست
 بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست
 بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست
 بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست بکرست

گفت من پسر هستم نام پسران گفت اگر قبول پسر هستم نمیکنی من ترا بگشتم
 پس امیر در آن روز گفت غلامی که در راه انداختی و نوره نزد گفت ای
 پسر من آمدن پسر مبارک باد و پسر همچنان که رفت در قوج خود آورد و نوز
 چگونه استاده بود که سوار چهل کند بر کشیده از هوا پدید آمد و در میدان
 درآمد امیر از قاسم پرسید هیچ میدانی که ای سوار کیت نامم گفت
 من نمیدانم پس سوار چهل کنی رو بجا نبی که پناه عیب آورد و نوره نزد
 همان خاور و در میدان آمد امیر گفت ای قاسم نام او چه است همان بکنی
 همان در میدان رفت آن سوار دلال مکر همان برفت و نوز را سب
 برداشت و بر زمین فرو آورد و گفت پسر قیماز نام در میدان بفرست
 پس قیماز در میدان آمد سوار چهل کنی بدید دلال مکر قیماز برفت
 هر دو چندان زور کردند که گشت شد پس آن سوار دست از قیماز
 برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز باز نشست امیر در میدان و آن
 دست برد و دلال مکر آن سوار زده از اسب بر وجود و بر زمین زد و گفت
 تا بخوابی تو گیسو گفت من پسر قیماز نام و مرا قیماز قیماز گویند امیر را یک
 بکن گفت ای قیماز من گفتم که این پسر نوبت قیماز گفت بکنش کند بکش
 طرد داد و اما که نقلی با بدید چنگ کرد و دست امیر را برداشت و گفت
 و در میان خود آید و از طبل شاه و چنان سپاه بر آمد و شیردان طبل باز

زدن خود هر دو سیاه فرو دادند و در یک روز هر دو شکم خود را از طبع یکجا کردند
 و هر دو سیاه بستند تا کام مردان یک میدان کنند که جوب کردان در میدان و آن
 و مبارز خواست فرخانی برکتشان امیر را خدمت کرد و در میدان و در آن
 هر دو جوب بستند و یکدیگر را میزدند و بر یکدیگر حمل آوردند و میدان یکجای کردند
 که اقتضای نزدیکی هر دو باز گشتند و در دیگر باز جوب کردان در میدان
 و در آن در آن روز و گفت ای حمزه بیرون ای بسایر یک سلام بکشید و برایشان
 در آن روز و در آن روز در میدان در آن جوب کردان جوب کرد و در آن روز و در آن روز
 ای جوب جوب ای دست گرفت جوب کردان هر چند که زور کرد که جوب خود بستند
 و خود گفت ای سر زور کرد جوب ای دست او بستند و در آن روز و در آن روز
 حمزه زین در خاک افتاد و مرا می آید ای دست چون برام جوب کردان آنجا
 جوب ای دست در میدان انداختند و جوب برام می آید که در میان آن جوب
 گرفت و ای دست جوب ای دست ای دست بر زمین زد و مرا می آید ای دست
 بسایر ای دست زدن هر دو سیاه فرو دادند و امیر مرا می آید را زود و تا
 جوب کردان با بسایر می آید امیر آورد و امیر جوب فرمود ای مبارزان
 من شما را بگویم که منم گفتن چنانچه مردان مردان را بگویم و جوب ای دست
 عالم گفتند مردان بسایر یا در خدمت مردان بسایر جوب ای دست
 و این من را بر ایام برخی بستند و ای دست ای دست ای دست ای دست ای دست

و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 و در کوه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 ز زمین و در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 تا که در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 چشمه ساقه باد که در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 با یکدیگر کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 با یکدیگر کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 خون خفته و در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 و در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 کرده گفت ترا از برادران میگذارم که در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 فرزند تو که در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 و یکس کینه در دل و تقاضای با ابراهیم و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 بگریزند گفته بود که چون یکسو فرزند برادر پیش من آمدند آن مار بچه را
 یکس و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 اند و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک
 تا که در کوه سیاه و در کوه خفته اندین پوشا فتنه و بر کوه سیاه و درین لشت اندک

کجالت آوردند فرمود تا ای بچه را و زمین بطرف انداختنش در میان آید
 نشسته بود گفت ای شاه این بچه را چنانی است که در این بخت بفرماید
 تا جای بدارند او خود بگوید کجالت در حال فرمود تا چند ببار نزد این
 بچه را و رانی صندوق انداختند و هر او حکم کنند و در میان دریا نظر می افکند
 چون آن بچه را و صندوق انداختند آن صندوق را در میان دریا و
 انداخته صندوق در دریا چون میگرد که اسما و بری و قریشی و
 ناحیه کذب میگرد و نظر ایشان بر آن صندوق افتاد بر بانی یار
 فرمود آن را از دریا بیاورند بگویند ای بچه گفت آن صندوق را بیاورد
 اسما و بری و قریشی صندوق را برگردید و چون ماه تابانی در شبی
 در شبید و در شب انداخته بزرگ بود اسما و بری و قریشی و
 خاندان نهادند اسما و بری و قریشی بود که خواهر خضر را بد چون
 پریان خواهر خضر را بدیدند تعظیم میخواستند و سپس خواهر خضر
 آوردند خواهر گفت ای اسما و بری و قریشی این بچه را بفرست
 شما این را بفرستید چون نزدیک شود بر پدرش برساند خواهر آن
 بچه را به این زنان نام داشت اسما و بری و قریشی و این زنان را در کوچه
 پدید آمد و باز فرمود تا او را بشمار دهند و پریان و بری و قریشی و این زنان
 در نهایت بی نمودند و گفت سالی شد قریشی کواری و سلاج بانی امیر خرد

در این روزی که شش دیوانی بود جانم به هزاره در راه میزدند
و نادر عالم گشت و عرش و سال بسید پس از ترس رسید
که من زاده یکسره بود و پدر من کی از ترس گفت پدر تو و پدر من کی است
اما در این روز که گیت پس تمام کیفیت عذوق بر من از من گفت
گفت قتل یا سید مرا بر پدر من برساند پس لطیف حدیثان گفت نای
که در این روز که شش و پنج از راه میزدند و سلاح هر صحرای
که در روز که البر زاده در دنیا میزدند و در این روز که در این
عرب یا من را زنده و گفتند چه برادران تو یا من را زنده کرده اند
تو نیز در میدان بر تو یا من را زنده کرده اند و سپاه استاده
شد و در این روز که در این روز که در این روز که در این
از دیوان السب و سلاح و در این روز که در این روز که در این
سپاه عرب که در این روز که در این روز که در این روز که در این
من در این روز که در این روز که در این روز که در این روز که در این
چرا از این روز که در این روز که در این روز که در این روز که در این
گفت یا من را زنده کرده اند و در این روز که در این روز که در این
چرا از این روز که در این روز که در این روز که در این روز که در این
در این روز که در این روز که در این روز که در این روز که در این

ای در آن کیمستی ناخود بگو تا با نام گشته مژدی اندهر گفت
من شاه زاد و یارم اندام مرا اندهر نامست برع الزمان دست در دال
مگر اندهر ز دوازده سب پروا داشت در زمین ندو گفت بر و از فرزندان
مخزن کسی را بغیر اندهر باز گشت و گفت ای امیر آن مردی که از فرزندان
توینما بر امیر گفت انجیب خند اندهر تا قسم خاوری در میدان در آمد
برع الزمان در آمد و ال کمر تا قسم میگرفت و در دوازده سب هر دو میان
چندان زور کرد که اسب آن را نوبت بدین مابند اندهر و در
بیاد و شد برع الزمان زور کرد تا قسم را یک زانو کشید هر چند که
تا قسم زور میکرد مقابل برع الزمان شدنی فتوا نشد برع الزمان
دست از کمر کشش باز داشت و گفت بر و دستم را بغیر اندهر تا قسم
دستم را در میدان فرستاد برع الزمان باز دستم زور زد و در این
تیم بود و او را بغیر اندهر برع الزمان گفت تو بر و سعید طوقه را بغیر
دستم باز گشت سعید را فرستاد سعید در میدان در آمد برع الزمان
او را یک زانو کشید و گفت بر و سعید بن عمر را بغیر اندهر تا قسم
و گفت سعید بن عمر را بطلبند سعید بن عمر سخن است
در میدان انداخت پس برع الزمان دست در دوازده سب هر دو
زور زد و زور شد برع الزمان را چیرگی رفت پس سعید را

گفت بنده خرقه را به پسر بسوزان گشت و گفت ای جدش را حرف میطلبید
بطلان سلاح و رتق کرد و بیانش خود فرزند سوار شد و در میدان
و راه بریج ازمان چون امیر را بدید اسب را بر کرد و دست
در کمر کشش زد و بهر نزد گشت و در کمرش زد و زد و پدر و پسر بهر
در زد و در شدند جلایان دور کرد و نزد هر دو سپهان را نوین زمین
تا غلغلان هر دو نام و زمان پیاده شدند بهلول اول گفته ای عمر نوره قیصر
عمر نوره کلاه در ایوان داشت لشکر امیر در بافتند که عمر نوره خواهد بود
و دست و رسانی نوره بر و نود و پنجاه گشت بدید و در کوششها و خود
و در کوششها را سپهان محکم کرد و پسر امیر و وال که بریج ازمان
بگرفت و استوار کرد و پسر امیر نوره نزد مادر را برد و در بریج ازمان
نوره بنجید نوره مادر را زکریا امیر تسبیح بردست گرفت
و حمد بر آورد و خواست تا بدان عقب تیغ بر پسر زدند و قیصر
خود را پیدا کرد و دست امیر گرفت و گفت ای امیر پسر دانی
که این فرزند شش بنماید که غلب کنی امیر تسبیح همچنان بر
قریشی دست بریج ازمان گرفت و در پای امیر انداخت
بطلان فرزند را کنار گرفت و شکر خدای عزوجل بی آورد و گفت
ای پسر دانی تا با ما پیران سیال پیری بخور و روزی گردد دست

که بدین مقام نماند و در میان بازگشت نزد ظاهر دو سباه فرد و لشکر او
فرمود تا گردان عرب در پیش ایشان باشند و در میان این زمان امیر مدت
چهل شب را روز در پیش بود و الله اعلم بالصواب
در استخوان بخت و در قوم چنین آفریده اند که چون سهند
بزار دست که نزد بولان ملک بود از کوه فاف بخفت امیر که بخت نزدیک
کوه ابهر نزد ابهر و با جوشش آمد مقام گرفته بود چون مدین روز بماند و
از آمدن بولان در کوه ابهر خبر یافت که در بر بنه یاد که در روز پنجشنبه
خود و لشکر عرب آمد و هر سوی میشت ببارگاه بلند و بدست درون آمد
سعد بن عمر را خفته دید بدست و شیب زد و جوشش کرد و اندک و از
گشت بروشت و با دشمن نهاد و در مقام خود آمد و در جبهه بند کرد
بدانست هیچ برسد چون کسان سعد درون بارگاه در آمدند سعد را انداختند
چون سعد را بیدار شد خبر را بر امیر رسانید که سعد درون بارگاه نیست
بنامان خبر سوختن گردان گرفت هیچ جای یافت ابهر در اندوه و حیران شد
و هر آنچه را گفت ای دوست برخواجده زرقم برود و کیفیت سعد بر سر
عمر برخواجده زرقم آمد و از حال سعدین عمر باز پرسید و خواجده گفت او را
سهند و آن نزد دیو در ابهر و با جوشش بدست و آن در پناه جوشش
فردی کوه ابهر ز سرود که امیر تنهار بود سعد را انداختند و اگر نه

بخت بد و در سواد گشت خود را میبرد و بخت بد و سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 به عنوان سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 در آب انداخته و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 نماز شام از دریا بر دل آمد و دریا که خواهر نشان داده بود در آن نشانی
 میرفت تمام شب رفت چون هیچ دمید از دور حصار بی نور در آمد و در
 در یافت که آن خانه در جوانی است در محراب و در آمد شکاری بانه افتاد و
 از دشت سیخ که در بخور و داسیت بود و بخور را ندیده سواد بد است
 حصار برانند و در دست را و در دست را و در دست را و در دست را و در دست را و در دست را
 سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 پیدا شد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 که در دی که در زمین بی بری است و در زمین بی بری است و در زمین بی بری است و در زمین بی بری است
 در آید و در زمین بی بری است و در زمین بی بری است و در زمین بی بری است و در زمین بی بری است
 و گفت ای عرب که در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 رکاب کرد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 تیغ در کمرش خزان زد که در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد
 تا این دو جوان بد را میبرد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد و در سواد بد

المؤلفين

که محض بر این می باشد و هر دو مقام خود را در چون روزی در پیش می گذارند
سمندون باد بوان از صهار بیرون آمد و در میدان باستان و امیر
برین جنگ زد و گفت ای عرب قوز تو را بکشتن می آید گفت تا که ترا در پیش
قرار بدم چو بگریزد پس سمندون در میدان آمد و بسیار جنگ بر این نهاد
اینز نخست بسیار کرد و در پیو خواست که بسیار بر او و امیر دست بکشد
حاج و قبطه تبار با کوشش بر دو تیر خشک زد و رنگ بر رخسار بیارزده
مشتی را و زبانه گمان بگشت بخت پای چوب راستون کرد خم کرد
راست شمشیر از خم چو چوبی نیامست و تیر در گردنش خنک
زد که نمی کردن بریده شد و بوفره زد و ناپدید شد بوان و بنال کرد
و بود آن محض آمد آب ناپدید شد و نگاره محض زد و جان بداد و بوان
دیگر چون سمندون را مرده دیدند ناپدید شدند بوان سر سمندون
بریده و با کتف و زرق را که بخت و خود درونی حرم در آمد چون صحرای
چید که در بند افتاد است و خوار خود دراز و امیر محض بر این نهاد
و بر اینش و بعد از ششم گشت و در وی می آمد و بوان شکر خدای آید
و بند زد و در کرد از صهار بیرون آمد و شکاری بنیداشت هیچ کرد و خود
بخود و قدری کس خود را خوراند و بر پشت اشقر برادر کرد و بوفره
بیاد داشت و شکر بر این چون روز دیگر در نگاره در بار بسیار رسید

گفت که ای فرزنده تو دشمنان گردانند و اینها را برانستند و او را در دنیا
در این من قدری زیر چوب گرفته باشند که من نخواهم رفت پس ای مردم گفته
باشند که او را شکر خدا را برانستند که او بی برد تا آنکه از دریا رسد دست
بیرون آمد و در لشکر خود بو بستند و تمام پوست از اندام او بر علاوه
بشد و او را شکر آب دریا را نموده و او را با امیر مالدید و خود و از گشت
و رشتاوی سعد بن مقرحلس بیاراستند و یارانی در عیش شغل داشتند
و بنحور و نود و نود اعظم با القاب و کلاه استخوانی پیروزان و آن ملک
است و در آن شهر بود و در آن وقت که از آن شهر میروند و
که در آن ملک بود و در آن شهر بود که در آن شهر بود و در آن شهر
بعد از آنکه گشت امیر از جشن فارغ شدند هر دو سپاه آوانه
بلبل خجک برآمد و امیر فرمود تا گردان عرب نیز حرا شوند و در میدان
بیامد امیر و ستمندون حرا و دست در میدان انداخت و گفت
ای کافران مکار و بوی که خدا را بدیده بگویم که من انجا رفتم
و آن بوی را بگشتم و فرزند خود را خلاص و آدم و برابر خود آوردم
بعد از این بود که آنجا که در بیابان و از میان گردشگری بیرون
بماوسان هر دو سپاه بدیدند و بر سیدند که این سپاه کیست
گفتند این لشکر و آنک است و هر دو برادران یاری هر دو شاهان

آنرا از چون و کسیر دان ایمن نشان شنیدند و مان گشت و ایشانرا
نخواست و خلعت پوشیدند و بر کرسی جهان بعلوایا بنشاندند و بر سر
خود داند و در مکه خیمه برادران بر تو نشسته بود و خواهم عبد المطلب
از او اجل نام کرده بود و در بر و رشتن میافتی خود تا بجل و در زنده
سال شد و در شب و در پیش می بود و با لها و خواهم حرف میکرد
تاگاه فکری از او بیار ترگستان قهر که کرد و در کراغمان نور خشم
چون غلمان نزدیک جوار از خلائی که حصار می شد و در خجک میکردند
بعد چند روز غلمان زور آورد و نزدیک شد که مقهور شوند این خبر غل
رسید و ایادان شراب خوردن مشغول بود که او را خبر کردند ای غل
خود بوشیار نمی نوی که زور در طهار آورد و در غل برخاست و ایادان
بهم پیش برد رفت و گفت ای خواهم اسب و سلاح مرا بده من بجا
بیرون روم این کاغذ را بر سر او هم برداش گفت چیزی که تو بگوئی خداوند
خود را بخشیده است و تو خجک کردن بد تو ایاد و تنها رفتن نیز خواید
برو گادی که بوری همانجا باش مارا حاضر بیا کافی است غل گفت برادر من
مرد است و زاده توانست و من زاده تو نیستم هر که گفت زاده من
چون تو بانه بر آند و آن چیز که حق تو را خورده را داده است بر ایشان
بخشیده است هر چند که خواهم منع کرد غل نشنید و در رفت خواهم

و منساج بر نمودن بر سر دوازده سال مجلس او نیز موافقت نمودند
پس در وازه یکشت فندکها سوار و چند بیاد بیرون آمدند چون
در برزخ فلان گفتند معلوم شد باد و میان در وازه یکشت و نزدیک سوار
و چند بیاد بیرون آمدند و آنرا فلان گفت برای صلاح آمده باشند
یکسو ابرو و کیفیت تحقیق کرده بیاد و کوی یکی کشتند چون نزد یک
الشان آمد بانگ زد و گفت ای عربیان کی آمدید و چه میگوئید فلان گفت
خبر داد و خبره برای کشیدن شما آمده ام اگر مرد یکصد شتر بیاورید و بگفت
شمار و شش که نو از ترک را این کلمات بگفت آمد و گویا یکصد و اسب را
بر گرد خواست تا گوز بر تالی زنده فلان پس شش آورد و گوز بر سر و سینه فلان
یا یکصد و فلان دست و پا زد و دوازده سال که شش بگرفت و از اسب در پیاد
و دیگر اند بر زمین زد و بیاد کان او را بستند فلان بانگ زد که
ای بیاد فلان این عرب سوار را ببردی بگفت یکی بیاد ایاد و دیگر و دوازده
گرفت بیاد دوازده و یکصد و بیاد و را در فلان هم خبر داد و امیر ششید و داد
هائز کاغذی بود و کفار را زنده میکردند تا بیاد و دوازده سال سوار ترک
به بست بیاد اسناد و مانند بیاد کس می چند بیاد فلان خود را داشت
نماد اسب در میدان را زنده و دست بر گوز بر و بیاد یک بر فلان
نمود و گفت ای عرب اگر هزار جان داری یکی از من سلا مکتب خبری بگو

السلام

هر چهل فرد را آوردند و آنرا که در میان آن عالم گفتند اگر چه
 این مرد مرا بکشد و بکشد ازین که نزد خطاست اما بکشد و نه
 و باز وی را در مصطفی صلی الله علیه و سلم پس وقت بخت بخت
 که بکشد و بر سر عثمان فرودشان فرود آورد و کند هم که ز کبریا بیست
 و سه بطریق عثمان و در خاک افتاد و پنج بکشد خواست تا رسید
 اجل ما به گفت بخت از اسب خود افتاد و بیست و سه بخت خواست و بخت
 بخت بدید و دل که عثمان گرفت و زد و کرد و از زمین بر داشت و بر سر
 بر دو بگرداند بر زمین زد و بر سر بیست و سه بخت سیاه عثمان خود
 گفتا که هم ز بکشد عثمان اشارت کرد که فرار کرد پس بخت گفت ای آنکه
 بگو خدا را که است و دین عمر بر ایم بر حق است تا از آن بخت بفرم و
 شان عمر کرد و اثم عثمان فرار کرد و با لشکر مسلمانان شد و بخت
 برخواست و کشت گرفت و حاج عبدالمطلب چون این فتنه کردند و بر
 و شکر خدای عزوجل بجا آورد و با عیبت از چهار بیرون آمد و فرزند
 بنو دخت و بخت بودند خود عثمان را خلعت پوشانید و در میان گاه خود
 بر دو بر کسب بخت نیز بخت آمد و در دند و خورد و در دشتند ما فتنه
 سپهر باقی مرد خدا درین در که دشمن آوردند هر یک از جای جزیر
 آغاز کرد و بخت گفت ای آنکه زمان بر این باشد که بر سر رویم عثمان گفتند

ای کسیر مرا از روی دیرین ابر بسیار است اگر اتفاق کنی پیشدیس به چشم
چل و چلایان سمت کوه البرز بودی باشدند از فضل حضرت عزت در خانه
فرمودی از دفتر کسیرم پیری شده بود و در کسیر او را کرب بن عمر صدیق
نام کرده بود و آن کرب به دل و دست خسته بود و او را نیز اشتیاق بود
خالی آمده بود و خدمت ما را آورد و اجازت فرمودت ما و کسیر اجازت بود
که به وقت همون پاسا به خود بخنید و در که رسید زیادت خانه که به
چل و چلایان خواهر عبد المطلب شرف شد و حاجت چل و چلایان رفت پس بود
روان شدند چون نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند که چل و چلایان و فرزندان
با امیر زور زبانی کرده اند ما نیز چنان کنیم پس لشکر را جاد کرد و فرمودند
هر دو رخا سمت سپاه عرب بود و شدند چون نزدیک رسیدند
چل گفت ای کرب تو نه خاسته به کسیر اول من و رسید ان روم چون من
یا امیر رسید به چشم تو طالع شوی کرب گفت نام زن من که من پیام تو
میشکست نام من نکو به چل قبول کرد و در رسید ان و در آن وقت نزد
گفت فرزندان حمزه بجا اند یا امیر چل این بود گفت این ملازم بجا شد
فرمودی گفت ای امیر کوناه قوی نماید هم از غلبه ای و خاندان تو خواهد بود
رستم امیر را فرست و در میدان آه چل بود و در اول کسیرم بگفت
در کسیرم نیز که چل گرفت هر دو در زور شدند و چل ان زور کردند

که سپیدی هر دو ز نور بر زمین جایید و بجل دست اند کرستم بران گفت
برند بوج الزمان انور پس گفتم باز نشست گفت ای امیر بوج الزمان را
میطلبید بوج الزمان بوی این سخن بستید و رسیدان در آمد بجل بنویس
دست و هر بوج الزمان بگفت هر دو در زو و کوشیدند بر این و آن هر دو
نه ایضا نظرد تا بوج الزمان در زو و کوشیدند و بوج الزمان بگفت
ای امیر عزه نوبان که دیگر جای امیر پس سعد طو به و رسیدان آمد هر دو
در زو و کوشیدند و بوج الزمان بگفت ای امیر با بجل زو را زبانی که در امیر با طاقت نماند گفت
ای امیر امیر هر چند که خواستم که این سواری گفتم با دینی امیر پس امیر امیر
که کاب کرد و بجل بجل جایید دست و دیگر بجل بجل بنویس دست
در زو و کوشیدند امیر بگفت هر دو در زو و کوشیدند امیر زو و کوشیدند
بجل با بالا امیر بر دیگر داشتند و بر زمین فرود آمد و گفت دست بگو
نو گفتم بجل گفت من برادر امیر امیر امیر عزه نام و بجل نام است
بجل دست و دست از بدو داشت و گفت ای نادان چرا این چنین نادان
کردی اگر خبر از ده منتر خبر کردی من سر سلطان شده اند و استقبال
کردم چرا این چنین نادانی و ای چه برادری بود که بجل گفت من
بستیدم که جلد فرستادن امیر بر این طریق بچسته اند و در نادانی

[illegible]

[illegible]

نخستین فرود آورد و که شعله آتش از کمر و هر دو رنگ چنید نشسته
بفرموده بود که در خاک افتد و نخسته و سبک نشیند و بکشد خواست تا به
بدیع الزمان را بداند و بگوید از زاده خواست از اسب فرود آمد و اسب
پس نشست انداخت هر دو مبارزه دست برقیضها بر دوزخ تیغ می
ایشان چندان که تنها بر دست مانند کوه کوه و پیر پس تیغ تیغ
تیغ بر سر کردند و در کینه مسلح می نمودند و از هر دو تیغ یکی کار می کرد
پس دست در کار می کرد و بر دوزخ چندان زور کرد و در کینه آسمانی زانو
بر زمین می زدند هر دو مرد پیاده شدند و زور می کردند و در کینه آسمانی
گفت ای نخسته و فرود خواهم زد و پوشداری تیغ گفت من یک کلاه
زاد که از تو توانم بکشم که چنانکه داند فریاد یک بدیع الزمان بفر
کرش گرفت و فرود زد و گفت اندک و گفت زار و گفت بالا و سر
کرد اندر زمین زد و هر دو دست می کرد و گفت و تسلیم می کردند
ملک بیشتر احوال بدید و در کینه و آتش گفت ای شاه اسب خوب
زاده برادر مرا بر دی نشست امروز باز کردیم تا خود را از بر و چوب
چم پیدا شود و طبل باز نشست و در هر دو سپاه فرود آمد و در کینه
نخستین امیر برادر گفت ای فرزند پیاکنار که فرزند مرا خواست
و فرمود که ما به پیش آمدن از کینه بسته پیش آورد و امیر گفت

هوان هم را دادم امیر گفت تنها رفیق مصلحت نیست زیرا هر فرنگیان
بسیار اند چند خط از را بر خود میسر کنم گفت یا امیر هر که نشو و باقیال
امیر فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخوابی سپهر دم کنم جان زمان سوخته
و راه فرستاده گفت شب شد و در راه میزدیم بجای قرار می گرفت
بجو چند روز در فرستاده کسبید و بدو لشکر میماند کرد گرفته فرو داده
دست چپ کرده را کشید و دست راست کرد و چپ نهاد و نوره زد
و گفت ای فرنگیان مردار اکنون جان از من بجا بری شما و فرنگ چون
بشنید و داشت که خمره است جرات که هر یک میخواستند میماند گفت که
مگر خمره کسب پس میدان بیا ر کشند و کشتم در میدان در آمد مردی
فرنگی خود کز خود داشت افتاد و لبم چسبید و زبان داشت با یک
بر او زد که یکی بر او این را انداخته که خمره است یا کشتم پیغمبر فرنگی
بر او افتاد که در دو میدان آمد و مقابل کشتم با کشتم و گفت ای
آینده تو کیستی تا خود بگو تا بد نام کشند نگری کشتم گفت تنم کشتم چنان
پیر خمره مالها فرنگی گفت ای عرب زاده از دست من کی روی دست
بر نیخ برو و بگو از راه سپهر بر او و در راه نیخ بر کشتم که از کشتم
دست او در هوا می گرفت و خزان زور کرد که نیخ از دست او جدا شد
و حال نیخ بسته شد و دست با بر راه سپهر بر کشتم که کشتم هر دو خزان بند

که سپید و در کمال شد تیغ بر سر او کسب از سر تا پشت مرکب سپید مالهاده
یا نصیب چهار بر کلاه شد و در خاک افتاد با زمان کسبم فروزد و جان نیکان
نوکاد از کرا بر سر نیز در همچون کویا خلق بند هر کرا در کمر نیز همچون خیار میرود
هر زون فرنگی در یافت که مکر خمر و مست به احوال نیست داد امیر زاده
در خیال کوه و تیغ زمان میرفت فتنه بخش این خالست بدید با شک میرود
تو به لب نیست تعمیر زاده کلاه میزد داشت و شکر رنگ را میکشید
چندان ناهاد که در به رسیدند فتنه بخش هر چند که باز میکردانند رستم
باز نمیکشت و سو کند میفرود که تا که فرنگی افق نکند و مرزوقی مانده
هر که باز نکردم فتنه بخش گفت من هم در خیال تو فراموش گفتم گفت
نوبت شهر خایه است کلاه بدو نیا بر که باز در خیال ایشان من لبس لب
هر چند که فتنه بخش کسبم را منع میکرد و سودا داشت لبس فتنه بخش باز
در خسته آورد و ناهایب تعمیر و شناده تمام کیفیت بنام داشت
ما کسبم آنقدر تا شب در خیال فرنگیان بود چندین بگفت که حسابان
ضمایق دارند چون شب افتاد و خیال بگردانید و در کناره حوض فرود آمد
سلاح از تن فرود آورد و اسب را بکشد داشت و در خواب
چون روز شد بر خاست و فتنه ساخت و دو کانه نماز آدا کرد و
سلاح پوشید و بر اسب سوار شد و سمت فرنگ برانند

و فتحش فامیدی به امیرالمومنین عزه و شهادت و انوار علم با انوار اب
 و استانی بپایان بخشیدم آن را امیرالمومنین گفت با پنج پهلوانی و فتح
 کردن حصار زنک و از کتک کردن و غنیمت گرفتن با یک ستم پیشین
 است که تا اینک بی گناهی با فتحش و فرود آمدن در خانه امیر
 المومنین عزه با و فخر یافت با مقتدر کشور و شیردان بر آن
 امیرالمومنین عزه که ستم را در رخساره فرستاد و فخرش را فخرش
 امیرزاد و نام آن امیرش را بر پا داشت و آن امیر فخرش خیره
 صورت بود و امیر در پیشش نشست بعد از مدتی در پیشش بود در آن
 فامید فخرش که ستم را در دست امیر داد چون امیر تا کتک انداخت
 بهشت که ستم فخرش را کرد و دیار از آن گرفت بداند که ستم بهشت
 شهادت زنک رفتند فخرش را در از پیشش زخمی نگذاشت و در کتک
 به عید آمد اگر من زدم حال که ستم دشوار شود پس بدیع از آن را و کتک
 فخرش نه و خود با پنج پهلوان در زنک رساند و فخرش را کتک
 و کتک فخرش و فخرش و فخرش و فخرش و فخرش و فخرش و فخرش
 منزل و مرا حل راه میرد و خود جزو روز در زنک که ستم فخرش را کتک
 امیر فخرش را کتک کتک کرد و خود را فخرش در آن حصار برد و کتک
 امیر گفت ای شاه مرا از زنک که ستم فخرش را کتک کرد و فخرش

و چون که بگفتند
بروز در آن شد و راه و رنگ پیش گرفت چون درستم و ببال و رنگان گرفته
منزل رسید مرزوق گفت ای سران وای ناموران و مردم که این خمره نمیشد
و آنکه درستم بپایان است گفتند خمره را تنهایی می کشند که با و بی
خجک کرده است مرزوق گفت تنهایی را از پیر و تنهایی را از پیر
شاه و قتل فرمود که در دستم نگاه کنید که خمره است یا راستی چون نگاه
کردم تحقیق میدادم که خمره نیست زیرا چه من سبب خمره را نیکو می شناسم
این همه فطرت است قبیل باشند این را بکشید چون میدان بود
مرزوق در میدان آمد و خمره زد و گفت ای عزیزان من و انستم
که خمره است نگاه اند و احراز کردم اگر میدانشتم که تو پسر را به پاس
و شش سنی برای ما می دادم پس مرزوق تیغ بر دست گرفت
و ایستاد و بر کرد و بر سر دستم رسید و دستم بر سر او زد و مرزوق
تیغ نزد دستم بخش زد که دو خود تیغ کشید مرزوق خندان تیغ زدند
که اختاب قلب ملک رسید جلوان از راه تیغ چنان زد که دو گفت
مرزوق رسید نیم بازی داد و بخت شد و مرزوق چنان بگریه
و گفت این عزیزان را بکشید بفرمان مرزوق تمام سپاه یکجا
است و بر کرد و او را کرد و گفتند و در خجک شد و دستم
مست شد و تیغ در دستم میزد و روی و رنگ بی عافیت و آنکه

پشت بری آورد و درین کسستم چندان مضمحل و مسکینه بود و کسب آن خدای داند
راوی روایت کند استاد کاتب حکایت کرد که کسستم بسیار
فرنگ کسب بار و زنجار کرد و روز چهارم و شب کسستم مضاف شد عیاده
جنگ میکرد بسیار و فرنگ بعد کسستم میگردید و بی یافت کسستم غایت
در مانده جنگ نیز پیش گرفت تمام بنام جنگ میکرد و مرز و قریه جنگ
بسیار خود و دیگر بدای مبارزان کسستم را جنگ میکرد و در کسستم در آن
همه خود را با کسستم میگفت کسوبات کسستم هر کس در جنگ و کسب
و عای کند من کسستم کسب کسب و عای کسب کسب و عای کسب کسب و عای کسب
چون کسستم کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب
فرنگیان چون سواران را بدیدند در کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب
فرنگیان را بر خیال بدیدند و داشتند و بر اسب سوار کردند و در و از صایه
بکسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب
با پسران و دامادان تیغ در دندان گرفتند و یک در کسب کسب کسب کسب
کنان الامان الامان بیاد و بیای امیر افتاد امیر چون عای کسب کسب
بدید و غصه فرو خورد و خطا داد و گفت انگاه الامان بهم که فرار
کنی خدای پاکست و حق منرا ابراهیم بر حق است و علف نیک و در کسب
کنی و دختر خود کسستم و چه مرز و قریه کسب کسب کسب کسب کسب کسب

در کشته خود بر در مجلس سراج بر کشته نهاد که در آن کشته مال و خراج و دیوان
 نگردد و امیر عقد کردند بدین ابراهیم خلیل الله است که بنام درون بارگاه
 رفتند و امیر المؤمنین حمزه با یاران در پیشین نشست مدتی امیر انجا
 بماند بعد با مرزوق هم از زنک باز نشست و در خرسنه آمد با خنجرش
 و مرزوقی نشست و اندک پس از خرسنه روان شد و راه گاه امیر ز
 پیش گرفت و مالک کشته هر روز در پیش امیر با یاران جنگ
 میکرد هیچ کس بر او فاد نمیشد و الله اعلم بالصواب
 در چستان پنجه و شمشیر بدین امیر زنک و ملاقات
 کرد و با یاران و جنگ کردند با مالک کشته و بدین
 مالک در میدان چون عادت قدیم هر دو سیاه مقابل نمودند
 چیل جنگ آغاز کرد و هر دو هموار کرد و بر خاست میان کرد و بپلوان
 پیداست که در آن قرب چون امیر را بدیدند جمله یکبار یکبار پیش پلوان
 رفتند امیر هر یک را کنار گرفت اهل عرب جمله شادمان گشتند
 مالک نوره ند و در میدان در آمد و گفت ای حمزه از خنجر من
 بجای که خنجر بودی اکنون اگر مردی در میدان من جای امیر سراج بگوید
 بر اسب سوار شد و در میدان در آمد مالک که زبانشد امیر سپهر بر
 آورد و مالک که زبانشد امیر خیال زد که عالم دار آتش از کندی بر

در فلک حقیقه و اشرف دیوانه در تالار کعبه گفت ای مالک در حلقه ترا دیگر
 و دوم آن نیز چنانکه گفت که ذکر ما کم دیگر بر سپهر امیر نزد که از هر سو
 به دلان آب بکشد چون غنیمت امیر رسید به دلان دست بر کر زبرد و اشرف
 بر کرد و بر سپهر ملک جهان زد که از ضرب کز کبرایه سوار پشت بر سب
 بهر قید مالک غاک افتاد و سبک بر غامت و تیغ بر کشید غامت
 تا اشرف را پی کند امیر به طحال جای دهنده و دست پس پشت انداخت
 مالک تیغ بر سپهر امیر زد و به دلان بخشش کرد و تیغ بشکست مشت
 بر دست مالک ماند آن مشت نیز بر امیر بر تاب کرد و به دلان اشار
 تا زیاده که در دست رخاک افتاد و عمر افتد بدو در آن مشت را بر دست
 و در زنجیر خود دهند و دست مالک زد و شد و گفت ای عیار ملک
 بمن بده که در آن مشت بندان بجا هر خراج شد دست که خراج ملک باشد
 تو این را بکای بری هر گفت ای نادان تو نشنیدی که من حکم دادم هر
 و میدان بشکند ملک من باشد مالک دست بر کمان برد و سپهر
 و دست بر دست و گفت ای عیار دست بمن بده و کرد و در حق
 یکت نیز ضایع کنم هر سپهر کاغذ پیش آورد و گفت اگر مردی ازین
 بستان مالک گفت ای سوز برین سپهر برین رو خواجه که در جهان
 زخم که زمین دوزخم هر گفت ای نادان که سپهر اگر مردی برین سپهر

نیز برین ملک نیز را کرد و چو بنیست زدی در خاک افتاد ملک بخت
 نیک و بد بخت بد و بر این انداخت بدو از جهان بر جان کرد اندک نیک بخت
 ملک گفت در بنام خود کرد و در سنگ خود خون کشید و گفت ای ملک بخت
 و اگر نه خواهی ز ملک گفت اگر مردی از من بستاند و خرد آن سنگ نزد
 که خاک است بفرودت بر تاب کرد ملک بر این گفت ای خوب حکم بگریز
 و در این دست بر نیزه برود و بر این برانده بستان جهان خوب نیزه بگفت ملک
 گفت ای امیر بر سیدی ای ملک و خوب نیزه بگفت ای ملک اگر مردی
 نیزه از من بستاند پس ملک زد و کرد آن گفت نیزه بگفت نیک بخت
 امیر زد و کرد و دست او بر بویستان اندود و کرد و خوب بر سر چو بگفت
 و در کرگاه ملک جهان زد که نیزه قطره قطره شد ملک از حد زنی بجنبید پس
 دست بر کند ای امیر بخت بر زد و جهان بگفت بگفتند و سپاس از بر کرد
 خلق بر آمد هر دو بگفتند و گفت هر دو ای که هر یک بگفتند و در زور
 شد ز خندان زد و کرد و سپاس از زانو بر زمین افتادند هر دو مرد بپا
 شد ز امیر ملک بود و زانوشد ملک باز شتاب شد چنانکه شب نزدیک
 رسید بر ایشان هیچ کس بر نماند و گفت ای امیر مردان بخت نیک بخت
 امیر گفت بخت داری نزه خواهی زد و هر گاه در راه انداخت سپاه عرب بخت
 که امیر نزه خواهد زد چنانکه کشید و کوشاد خود و کوشاد سپاه حکم کردند

پس امیرنوه زندگانی با همه دسریه و بزرگواری و بر زمین زرد و دست و پایی
ملک گفت با امیر خدیو امیر گفت بگو خدای یگانه و دین حق را به هم برسان
تا ملک از دور که در امیر رسیده بود بفراست و گمان که گفت پس طبل باز گشت
و در هر دو لشکر فرود آمدند امیر و در کسب جهان به طایفه نشست تا ملک را
خفت داد و تخمه نیز مسلمان شد امیر گفت ای مردان من شما را چگونه رفیق
ایست گفتند خدای مردان مردان را به امیر گفت مردان پس با و رفتند
مردان پس حلقه زدند که گشت کردند چون رفتند و از طبل جنگ برآمد
نیز بواز شد آواز و در لشکر نوشیروان افتاد و کوه و زمین بولادی آمد و
مردی چنان بود که در آن عصر هم امیری بود چون او شنید بود لشکر و
یکجا آمده اندیم هیچ مبارزی با حمزه بی تواند او برای جنگ بخت شکستید
امیر و در نوشیروان آمده است این خبر جنگ شنید نوشیروان را
گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد با سوار است از زمین خبر و
بشاه هر هزار استقبال او فرستاد هر هزار پیش کرده بنزد نوشیروان
بولاد را در خدمت پادشاه و در نوشیروان او را بنویخت و پادشاه
خواست بماند و در پیش من خوان شد و شاه علم با انصاری و
پادشاه و امیر و در نوشیروان و در نوشیروان و در نوشیروان
نوشیروان را در کافیه بر بار کلام گفت که به پادشاه را خبر گفتید

در آن روز که شاه به تخت نشست و کسین دور کاظم معظی صیاد مدینه و سلم
نشستند و این خبر در گوشش رسید که بنده جلوان در اندیشه شد که کدام
را به دست من آورد بدو خوانده نامش را گفت یا امیر قزلباش یا امیر من
فرستد میرفتم صاحب خانه را امیر بدو خوانده بود و جلوان گفت دست
تو بر او اگر آن خواجیه است تو خواهی شناخت قندزیر در بارگاه چاه
چون نظر کرد خواهی دانستی قندزیر باز گفت یا امیر گو و گفت
یا امیر جانخواه است امیر فرمود برین بنابرید پس بر امیر آورد و جلوان نیز
شناخت از کس برخواست خواهی را کنی که است و نو در پیش
آمد و در جلوی خود بنشیند و سیدن احوال خواهی شروع کرد گفت
ای پسر اقل رو بنوا ماه تابان بود و این زمان چرا زدی امیرند خواهی گفت
ای فرزند فتنه در دین امیر من حالت دشوار جز فریب و حشمت
را امیر گفت نذارم تا آنکه در خود بینم کوی خواهی گفتن تا زکریا
امیر من مردی بود اگر ام و در تجارت تیر و بگر بکنم و دست در خوا
بیشتر من نماند کند من در ملک بروم و قنار و از اینجا سروی کار زبان
بود من در اینجا زود کنم و شود بود ای که گوینم میکردم یا دنا آه شهر
چون خواندی و بهر روز دست است که شود و ای زمین چون او باشد
و در دین خواهی بود و در دین است که بر او است که بر او است

درد زمین آرد این و خردن او باشد بد آن که من در مقام خود نشستم
و آن دختر بالا نظر خود بر آینه تماشای میکرد و لعلش بر دلقاق و تیرش
در جگر خنجر و پیکان شوق در دل رسیده بود و بی یار و حال نشد
از روز عشق زرد گشته خف و ضعیف گشته اند و صورتش زرد و القش
گردد و بر خود داشتند ام بر آن دل خود را فروخته و آرام میدهد
امیر گفت ای خواجہ آن بنمای خواجہ کاغذ از قبل کشید و در صورت که
گوشته بود نام گردان سرب آن صورت را بر دهنه او زینت رفت
و بنفشه بر خواجہ کرد و بدید محبتی گشته است و بیکس از نام خود بر تبت
و در بختی که در کف از شکست و نوم برود و پیش کرم
بازدم در او برکتی که بخت یاری دهد و سعادتی روزی کند پس امیر
فرمود که آن نغمه ای بر رخ خواجہ آید و خواجہ از آن نغمه و دایه شد چون
تغلب افتاد و بعد از حالت بسبب خود را ازین کرد و سلام و نشسته بر پای
شوار نشد و از بازار گاه بیرون آمد و راه ملک برود و پیش گرفت و افتاد
او رنگ و کوزنگ در آن شب طلایه بود و مرد بدید که یواری را
بیرون آمد و دو بر در آن نشناختند و تصور آرد و یافتند خدمت
کردند و گفتند ای شاه خبری بنم که گفت اگر شما با بانی صاحب
شوی و این کیفیت بر کسی نگوئید من این سر ایشان بکن کنم ایشان گفتند

چنانچه از این بندگان قیام و این بیکر و لاداسم که قیامی شهر روی
 و کاسه کفایت بریدن صورت برایشان نظیر کرد و این با سحر هرگاه
 از دیک بر وج رسبند و نزد یک شهر باقی بود و فرود آمدند و از آن
 کسبند ان چو اندر سحر بیاوردان گفت که یک شهر این کسبند ان
 هر دم خواب بود و از این دو کسبند یکم فریاد برور رسد تا او برین
 جادو پس او رنگ و کورنگ بر خاستند کسبندی از کلا عاصه کرد
 و بچ کرد و آلتی افروخته می کرد و بخوبی کلابان دو در میان
 و بدو تیر چیران مانده و بدو بدو چون احوال بر بدو سحر قرار یک زد
 کسبندی خون گرفتار و بچ میزد و در میان کور و میبکند و کسبند ان
 کسبند کسبند من نمیدانم کلابان گفت این کسبند ان هر دم
 و این باغ خانه لاداسم چو از او کسبند بر و هر دم را یک که میبکند
 و این سحر برای خبک میبکند و چو از او کلابان این خبر بر هر دم
 هر دم چون نام سحر شنید گفت ای کلابانی سحر خود است و یاد یکی
 کلابان گفتند من تحقیق نمیدانم و یاد خود ان یکی از قبایل ایشان
 میگوید که من سحر نام و برای خبک هر دم آمده ام هر دم تیر و خبک
 بخت زده و او وی و با هفت مرد و نری و دود و در تن پوشیده
 و ساک بفرستنی بر دست گرفت و چاه و ساک کرد و ان و عجب گفت

پدید آمدن در میان مردم هر دم هر دم هر دم نه بدانی گذر از من نه نورانی
 نه روم چون برون آمد هر دم در خفا را که از خود میزدید بر سالک چنان
 میزد که انداخت را به پیش یک درویش گفت از من بلند تر خواجی بود و تو
 چهل کنه داشتی به بدین صفت هر دم میوانه دستان باغ در آمد و آن
 خوشش او هر دم نور میسندند به طالع میوار شد نه مقابل او ایستادند
 که هر دم در رسید و نوره بر دو گفت ای اخذ کان شما کجا میزدید سعد گفت
 من جنبه عمره ام بگفتن تو مرا فرستاد هست هر دم جنبه بود و گفت
 ای بیک نفر را کن عمره تمام و آذینه من نشنیده هست که خود نماید و ترا
 فرستاد سعد گفت اقل مرا جواب بده بعد از آن چهلان را بطلب
 هر دم گفت اگر مردی پیشتر آبی سعد میخواست که در میدان رود
 او زنک و کوزک خان او بگفت و گفت این کی زود او را دم
 که بوجود نده تو در میدان روی او زنک و کوزک گفتیم بعد تو در میدان
 روی لبس او زنک در میدان در آمد هر دم سالک بگردانید و هر
 او زنک زرد سالک بخان رسید که او زنک جان بحق نسیم کرده
 که زنک و لب بر کرد و مقابل هر دم ایستاد هر دم در انبساط
 بست که در سودا حال بود چون بار چید و دست بر کمان برد و هر دم
 بپوشید و هر دم را که در هر چه با هیچ زره رسید هر دم نزد یک

بهر کسی که میسر بر سر خیمه مردم سالک بود این دو دست چوب گرفت و دست
 چوب را در آن کرد و در آن سود گرفت از دست بر دست چوب را بر سر برد
 بگردانید آنست که بر زمین زد و گفت ای بچه مرا از روی خمر دست ترا بچشم
 بر خمره را بغیر پس این گفت و بخت گرفت بر خمره را گرفت ای خواهر من
 و دست دوم که خمره را برد این خمره را با دو دیار این آدم من هر دو دیار
 او را بگشتم او را فتنه کند گشتم و فتنم بر خمره را بغیر پس خواهر گفت خوب
 کردی پس سود بر خاست و بر اسب نهاد شد و جبریل و غناک باز گشت
 و گفت یار را با باد دادم و خود از باغ بیرون آمد و در سنگ بر رفت و با
 کنه را بید کرد من و دست که بگو نه و بعد آسیر را بر روی تاج بیا این پیشه را سر در جلال
 بگیرم حاجی مردم که گشت ای من که نیاید خدای از سمت شکر بگردانید
 و سر در میان نهاد چند دستک بر رفت باقی لطیف دید سر درون باغ
 کرد و حیفی دید بر آرد این حیفی در آمد و بخت و دکانه نماز آمد کرد
 و کانه حیفی در خسته دید نه بر در رفت فرو آمد و سطح فرو آمد و بخت کند
 نه بر سر نهاد و در خواست به مردم را خواهری دیگر در آمد و بخت و بخت بود
 شوهر آن خواهر مرده بود تا بخت خمر از و مانده بود که حکومت آن شهر را بخت
 آن دختر بود او و حیفی بخت و بخت کردی او را شوهر مرده بود و بخت هر که
 بخت کند و در حیفی که در آمد و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

در شکار آرد و شکار کنان در آن موضع کسید و پهلوانان را خانه را چون ماه شب
چهاردهم خفته برید و گفتند که این گفت این جوان غریب بنمایند آدی است
یا بری باز گفتند یا به پیشتر آدی بنمایند بر اجداد و صاحب میجو و صلاح خود
آورد و داشت و خواب و فرست و دختر بنشیند بر کوپاک از صعد
پیدا شد و بر که سوار بری بسجده و خفته خفته و پهلوانان را از خانه
بنزد آمد و از میان گرفت هر دو در زو رفته سعاد و دست او بنشیند
و مستان او دور کرد و بوی کرد و آمد و کرد و دختر خایان نزد که از صعد زین
و در زمین افتاد و صعد بر دیو بنشیند او بنشیند خراش تا به بند کبش
تغیرم بهشت برقع دور کرد و در یافت که این عورت است نقش خوار
هر دم ترا میگویند که گفت راست بگو تو کیست و دختر گفت من خواهر
هر دم بر دیو ام صعد گفت خواه هر دم شوهر نداد و خواه زاده از کی پیدا
گفت که هر دیو که بود صعد از سبب او فرود آمد و گفت ای پهلوان بر سر
خویشان آمدی قدرش بنشیند و دختر گفت قدری به پیشد جانی هر کس که خواهم
تا خانه نام خود بگو و کیست پهلوان زاده گفت مرا صعد نام است من بنشیند
صعد نام و کیفیت خود نام گفت و دختر بنشیند و صعد را درون بارگاه برد
و ایستاد و بار است و دست بکشد تا به بر صعد عقد خود را بویست و داد
خوب شد و در شب بیاورد و در آن شب که صعد از بارگاه خارج شد

هر چه با او بود و هر نفس میکرد و در جای نشانی یافتند و میر گفت ای قوم که او را شناسید
 خود را هر دو مسموم شده در بر و مع رفتند و میر گفت یا امیر اوزنگ که نزد یک
 فرد غلامی بودند ایشان نیز رفتند و میر گفت صاحب مسموم خود را هر دو نفر ببر
 گفت یا امیر هر دو مسموم را ببرید و در صفت دیوانه نباشد که مسموم را در صفت
 از تلف شود و میر گفت در دست است که تو میگوئی ایس امیر رسم را بر سر
 جان بجز این نیستند و خود را با طر اتمی است بر و مع رو انداخته و بعد چند روز
 در آن جنگ کشته شدند و در آن باغ فرود آمدند و اوزنگ و کوزنگ کشته شدند
 یافتند و میر گفت با طر دیوانه که مسموم نیز کشته شدند و طر اتمی گفت اگر کشته
 شد یا یا ایشان بودی یا که هر دو امیر اوزنگ و کوزنگ که فرزند خود را کشته شدند
 ایس امیر بر روی اوزنگ و کوزنگ چشم بر آب کرد و در دست خود
 دفن کرد و گفت با طر از شومست آن بزرگ این چهار کار کشته شدند
 و اندوه غایت بدیدل خواهر شد و میر گفت حکم خدای برین است چه باید کرد
 درین بودند که جان کلبان کوسینه آوردند و غم بدیدل و کوسینه رفت
 پیش امیر آورد و فریاد کرد و گفت ایزد و کوسینه مشغول شد
 و میر گفت ای دزد خدای دادند که این کوسینه آن که خواهد بود بدیدل را
 خشم ایشان چرا کشته میر گفت چون خشم خواهد آمد در خواهم داد هنوز
 در صبح بود که کلبان و کوسینه و با یک نزدیکی دیوانگان غوی

آن بنده خمره آمده بود و کاس پندار کشید و اینجا بایستی خورد و بعد از آن
شکر نیز کشید و کاس بپوشید و هر کس که این بنده خمره به پیش
کلبان گفت یا از راه مردم بگشت و در راه نرفته را کرد و نیت نام که باشد این کس
الحمد لله یا ربی آن یک زنده است پس کلبان را گفت هر دم را خبر کن
که خمره آمد است کلبان برود و به پیش ملک بروم و گفت سر بر خاک
مالید هر دم گفت ای کلبان این دم چه دیدی کلبان گفت ای شاه
این دم خمره رسید است هر دم گفت تحقیق میدانی که خمره خواهد بود
پس هر دم صلاح خود پوشید و ساکت بر دست گرفت از خانه بیرون
آمد و به پیش تان و در آن باغ رسید بطولان چون آمد از خوشتر او شد
گفت یا قمر دایم که هر دم رسید و گفت خواهد بود درین بودند که ساکت
کرد آن هر دم در رسید امیر را بدید و گفت ای خمره ما که است
که من آن زدی چاک نمودم تو شکر آمدی و ساکت بر امیر افت
بطولان که زبیر ساکت آورد و زنجیر را ساکت بگردید هر دو زور
کرد و هر طرف بر آمد زنجیر ساکت است هر دم دست بر مهر ساکت
برد و بر امیر میزد و بطولان پاسبان هر دو میکرد چون هر دم دید که بن
صلاح دیگر نیست و در باغ بیشتر درختان بزرگ بود و بود
بگذشت از منجی بر کندید و صلاح خود ساخت و بطولان چون ایحال بود

که هر دم باد درخت جنگ خواهد کرد در دل اندیشید که اگر سوار حمله خواهی
 که گفت اسب من نازده خواهد شد بسبب بیاد هشد و خود نیز نازان
 بگذر خشت بر کند بدو بر دست گرفت هر بار هر دم درخت بر لب میزد
 جلوان خیزل را بدو خشت میزد و نیز بدو خشت می گرفت و چون درختان
 شکسته میارزدان درخت دیگر میکنند بدو نذر آینه در غماشاد هر دو در
 جبرون بود میان هر دم و جلوان چندان جنگ شد و شب اتفاقا هر دم
 دست از جنگ برداشت گفت ای حمزه آفرین باد بران مادر که ترا
 زاده است و بران پدر که ترا پرورده است فدای روی خود بنما و پیر
 یا جوانی جلوان بر فوید خشت هر دم در روی جلوان نظر کرد و گشت خند
 دید فاما روی چون ماه تابان شب چهاردهم بی تافت هر دم گفت
 ای جلوان در پیری سال این فوت داری در وقت جوانی چگونه خواهی
 جلوان گفت ما را در پیری و جوانی و بیک خدا نیاید بیکز در داد است
 پس هر دم گفت ای کاش هر دو این زمان شب اتفاقا و شب برایی
 آسایش است من برای تو شرب و قفل بفرستم تو نیز قرار گیر و مرا بچند روز
 فرصت بده تا سالک دیگر راست بکنایم جلوان گفت بر قدر است
 فاما راست بگو خسته مانا چه کردی هر دم گفت ای امیر منم تو دیوانه
 شده جنگ میکرد من رو بنویس که در کشتنم و زنده مرا که دم این زمان

نمیدانم که کجا است و لیکن این دو بار تر از آنکه گشتم هزار بار فوسوس نمودم
چون گفت نو یک سال این حکم خدا تعالی بود بخدا رسید پس هر دم
باز گفت چنان فرود آمد مرا که گفت خاشا هر دم کردی هر گفت
کردم اینچنین مرد در روی عالم کمتر باشد چنان گفت درگاه خدا تعالی
بیشتر است پس مفتیاء مردی و بیوانی اند که در لیکن هر دم بخاست
مرد است چنان گفت فرار گفت چون هر دم از جنگ بازگشت
بجز آن خواهد آمد و گفت شوهر برایی نخواهد است خواهش گفت حیات شما
بی یابو مرا شوهر به حاجت است پس مفتیاء مردی و بیوانی امیر المومنین حضرت
بروید هر گفت و علقه و خراب برایی امیر فرستاد چنان گفت تا آنکه با هر دم
یکسان نشود من تا آنکه بگویم خورم بود بگویند که مرا جنگ هفتاد و نه بار است
طعام بگویم خورم و هر دم آنرا از آن جمع کرد و ساکت نمیدانم که راست گفت
فرمود اول مقصد منی بود و دوست من زیاد است کردن فرمود صد من در دست
دو صد من از تجیر و شش صد من بخورم و درین سالک دو صد من زیاد
کرد چون سالک مرتب شد در باغ جا آمد امیر چون هر دم براید بدست
باشید و برانقووار شد هر دم گفت ای امیر هفتاد و نه بار است
با نای تو ای امیر گفت ای هر دم اگر گفت خود را از خانه خود هر دو من
در هیچ هر دم قبول کرد و در جنگ امیر را در این زمین زد و مسلمان کرد

هر دم خواهد خود را بر اسیر داد این فرمود کرد و بگذاشت او بر پشت و بر آید عقد خواند
اسیر بآن دختر و خلوت شد و دنیا آنجا باز کرد و خواهر هر دم حاضر گشت این
بر خود رسید سلاح بآید بر اسیر سوار شد و در شهر برد و آمد پیش پادشاه
نموده و اسیر در مجلس نشست بود که نوه سعد شنید گفت ای هر دم مبارز باش
بر تو نفس کن هر دم سالک بسند بیرون آمد سواری بسند بدو هر دم
سلک برداشت و قصد او کرد سعد از دست فرود آمد هر دو مبارز و در
آید نزد سعد هر دو پای گرفت بالا اسیر برد و در زمین زد و بر سبیل
بنشست هر دم گفت ای مرد فاجعه و کج تو کیست گفت مرا سعد نامست
من بنده ام هر دم گفت بر خیز تا مرا بر جبه تو برم سعد برخواست
رو نشد و پیش اسیر آمد و بگفت ای هر دم گفت بالا اسیر عجب
دیگر شد ایست بنده تو اقل برین آمده بود من را و را بر دوشتم و در
زیر ستادم و برین وقت او مرا بر زمین زد و هر چند که خواستم مقابل
شدن نخواستم اینترسیم کرد گفت ای هر دم آن روز علت عشق
سعد با من که بود امر و زبر عادت خود من تو را بر زمین گذاشتم ایست تمام
آوردن خود دند و بر دوشتم اسیر عادت و پیش می آورد و اسیر با انصواب

چون امیر ملک بر دوش دست آورد هر دو دم و در آن وقت و بعد از امیر در دست کرد
 از او نشد و در غیبت امیر هر روز خوشتر و دلن داشت که خاک یکدیگر را
 بسن نموده است روزی رویتن در میدان در آمد و با یک نزدیکی هر یک
 که آمدند و در دست بایند هر دو رویتن در میدان در آمد و رویتن کرد که بشید
 در سپهر هر دو رویتن نزدیکی است بهر قید هر دو رویتن در خاک افتاد و سبب
 بر خاست تیغ کشید چنان بر اسب بودند که چهار دست و پای هم برید
 رویتن در زمین افتاد و رویتن بر خاست و بدید هر دو خود را هر دو رویتن بر
 بر زمین زدند و در خاک سیاه عرب افتاد و مالک اکثر را هانت نهادند و هر دو
 گفت ای کارا کنول چنان زمین یکی بری و کرد بر سر رویتن چنان زد که
 او از زمین مالک بر آمد و لیکن رویتن را هیچ زبان نداشت رویتن
 دست بر تیغ برد و بر سر مالک زد و مالک بیجا گشت و باز گشت و بر پا چو
 آمد چون روز دیگر شد رویتن در میدان در آمد و مبارز خواست نخود روی
 و میدان کرد و رویتن دست بر نیزه برد و در سپهر نخود بر انداخت و زخمی شد
 رویتن گفت ترا بکشم برو بهند این تو بفرس اند هر دو را هانت نهادند و
 هر دو رویتن در آمد و بر شد عاقبت اند هر دو را بیکار کرد و
 ای شاه زور رویتن از حمزه زبادت بی بیم نشد و
 همچو چنان بود و دیگر هر دو اسب را بر زمین رویتن

